

ہائی اسکول انٹرنیشنل کورس فارسی

باتہ ۱۹۲۸ء

مجوزہ

ہائی اسکول و انٹرنیڈیٹ انٹرنیشنل بورڈ
ممالک متحدہ الہ آباد

پبلشر

ماڈرن پبلشنگ کنسن الہ آباد

پرنٹنگ مشین یونانی دو اخاتہ پریس الہ آباد

قیمت فی جلد ۴۰

اول ۱۹۲۸ء

گلستانِ سعدی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در سبب تالیف کتاب گویم

شبه در ایام گذشته تامل میکردم. و بر عمر تلف کرده تا نصف میخوردم
و سنگلاخه دل را با آنکس آب دیده میسقیمت و این ابیات
ناسب حال خودی گفتم. بشنوی

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| چون نگه می کنم نماند بے | هر دم از عمر می رود نفس |
| مگر این پنج روز در بانی | اے که پناه رفت در خوابی |
| کوس رحلت زنده و بار تخت | نخل آنکس که رفت و کار نه سنا |
| باز دارد پیاده را از سبیل | خواب نوشین با مداد در حیل |

| | |
|--|------------------------------|
| رفت و منزل بیدگر پر دخت | ہر کہ آمد عمارتے تو ساخت |
| وین عمارت بسر بند کسے | وان دگر بخت بچنیں ہو سے |
| دوستی را نشاید این غدار | یار ناپا نڈار دوست مدار! |
| تا بتدیج می رود چه تم است | مایہ عیش آدمی شکم است |
| گو دل از عمر پر کند شاید | گر بہ بند و چنانکہ مکشاید |
| گو پیشتر از حیات دنیا دست | در کشاید چنانکہ نتوان بست |
| چند روز سے بوند با ہم خوش | چار طبع مخالف و سرکش |
| جان شیرین بر آید از قالب | گر یکے زین چهار شد غالب |
| نہ نهد بر حیات دنیا دل | لاجرم مرد عارف کارن |
| خناک آنکس کہ گوی نیکی برود | نیاک و بد چون ہمیں بباید مرد |
| کس نیار و ز پس تو پیش فرست | برگ عینے بگور و خویش فرست! |
| اندکے ماند خواجہ غرہ ہنوز! | عمر برف است و آفتاب نتوز |
| ترسمت باز ناوری دستار | اے تہید است رفتہ در بازار |
| وقت خرمش خوشہ ماید حسید | ہر کہ مزرع خود خورد بخوید |
| رہ چنین بست مرد باش - برو | پند سعدی بگوش دل بشنو |
| بعد از تامل این معنی مصلحت چنان دیدم - کہ در نشین نشینم و دامن از | |
| صحبت قرا چینم - و دفتر از لفظتہا سے پریشان بشویم - و من بعد پریشان بگویم | |

بیت

زبان برید کنج نشسته صم بجم به از کس که نباشد زبانش اندر حکم
 تاجی از دوستان که در کجاوه هشتین من بودے - و در مجرہ ہم جلیقین برسم
 قدیم از در آمد - چند آنکه نشاط ملاعبت کرد - و بساط مداعت گسترد
 جوایش نگفتم و سر از زانوے تعبیر برنگرفتم - رنجیده من نگه کرد - و گفت -

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست بگواے برادر بلطف و خوشی
 که فرود آید چو یک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشتی
 یکی از متعلقان پیش بر حسب این واقعه مطلع گردانید کہ فلان عزم کرده است
 و نیت جزم آورده کہ بقیة عمر در دنیا مستکف نشیند - و خاموشی گزیند - تو
 نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش آر - گفتا بقرت عظیم و
 صحبت قدیم کہ دم بر نیارم - و قدم بر نزارم مگر آنکہ کہ سخن گفته شود بر عادت
 ما کون و طریق معروفون - کہ از ردن دل دوستان جہل است و گفتار است
 یمن بسمل - و خلاف راه صوابت و عکس راه اولی الالہات - کہ در انقاد

اعلیٰ در نیام و زبان سدری در کام قطعات

زبان در زبان خردمند صحبت کلید در گنج صاحب ہنر
 چو در بستہ باشد چو دانہ کسے کہ جو ہر فروق است یا شیشہ گر

اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است بوقت مصلحت آن بر که در سخن کوشی
 دو چیز طیره عقلتست. دم فرد بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
 فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن توت نداشتم. دروس از محادثه او
 گردانیدن مروت ندانتم که یاریه موافق بود. و محبت صادق - پلیت
 چون جنگ آدرسی با کسے درستیست که از او کز بریت بود یا گریه
 بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفریح کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار
 صولت بر او رسیده بود و آوان دولت و در رسیدن - قطعه
 اول اردی بهشت - ماه حبس لالی بلبل گوینده برینست بر قضبان
 بر گل سرخ از نم افشاره لالی همچو عرق بر عذارش اهدای غضبان
 شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیفت افتاد موضع خوش
 دخترم و در خزان دلکش و در بهار کونی خورده مینا بر خاکش ریخته است -
 و عقده شتر یا از تا کش در آویخته - قطعه
 در وضه ماء زهره ها سلسال در وضه سبج طیرها موزون
 آن پراز لاله های رنگارنگ وین پراز میوه های گوناگون
 با و در سایه درختانش گسترانیده فرشت بوقلمون

۱- اسکے بعد بعضی سخنوں میں یہ شعر ہے۔ پیرایہن سبز بردر خزان۔ چون جامہ عید نیکی بختان -
 یہ پانیت کہ آب نہر اوصاف و شیرین است و درختے دران باغ کہ آواز مرغان اور بہت سنجدہ است

با مردان که خاطر باز آمدن بر راس نشستند غالب آمد ویدش دامن
 پیر از گل و ریجان و سنبل و ضمیران فرا هم آورده و آهنگ رجوع کرده
 گفتیم گل بوستان را چنان که دانی بقا سے۔ و عہد گلستان را وفا می نباشد
 حکما گفته اند۔ هر چه دیر نیاید و بستی را نشاید گفتا طریق چیست و گفتیم
 براسے نرسیت ناظران و فصاحت حاضران کتاب گلستان تصنیف تو اتم کردن
 کہ باو خندان را بر آوردتی او دست تطاول نباشد۔ و گردش زمان عیش
 ز بختیش و بطنیش حریت مبادل نکند۔

مشنومی

بچه کار آیدت از گل طبقه و از گلستان من ببر و رفتی
 گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
 حالے کہ من این گفتیم و امن گل بر نیت۔ و در و اتم آوخت کہ اگر کسی بیاید
 و عتد و فی فضلے دو همان روز اتفاق بیاض افتاد و در حسن معاشرت
 و آداب مجاورت در لباس که منگیمان را بکار آید۔ و مترسلان را بلاغت
 بیفزاید۔ فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتے مانده بود کہ کتاب گلستان تمام شد
 وَاللّٰهُ اَعْلَمُ وَ اَحْكَمُ بِالْاَصْوَابِ

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ۱- پادشاه پس از شنیدن که بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانے که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید۔

بیت

وقت ضرورت چو خاندگر بنزد دست بگیرد سر شیر تیز

مثنوی

اِذَا يَتَسَاءَلُ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ كَيْسَلُهُ مَعْلُوبٌ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ
 ملک پسید کہ چہ پیگوید؟ کیے از وزیر اے نیک محضر گفت۔ اے خداوند پیگوید
 کہ وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ
 ملک را بروے رحمت آمد و از سر خون او در گذشت۔ وزیر دیگر کہ ضیاء او
 بود۔ گفت ابنائے جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز بر راستی
 سخن گفتن۔ این ملک را دشنام داد۔ و ناسزا گفت۔ ملک رومی ازین سخن
 در عجب کشید و گفت طرآن و سوغ وے پسندیدہ ترا آمد۔ ازین راست کہ تو
 گفتی کہ آن را رومی در مصاحبت بود۔ و این را ابنابرخیش و خیانت

عہ ہر گاہ نامہ اسید مترو انسان در از می شود زبان او چون گریہ عاجز کہ حبلہ میکند ہر سگ
 عہہ تر و خود ننگان شہد و عفو کنندگان تقصیر از مردمان و خدا و دست میدارد ننگی کنندگان را ۱۳۱

و خردمندان گفته اند - دروغ مصالحت آمیز به از راستی فتنه انگیز - بیت

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نگو گوید

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان اسے برادر نمازند بکس دل اندر جهان آفرین بند بوس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کنز جان پاک چه بر تخت مردن چه بر در خاک

حکایت ۲ - یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید

بعد از وفات او بعد سال - که جمله وجود او در پختہ بود و خاک شدہ - مگر

چشمانش کہ همچنان در چشمخانه ہی گردیدند و نظر میکردند - سائر حکما از

تاویل آن خواب عاجز ماندند مگر در پیشے کہ بجا آورد گفت - ہنوز چشمش

نگران است کہ ملکش با و گران است - نظم

بس نامور بزریر زمین دشن کرده اند کز ہستیش بریسے زمین یک نشان نماند

آن پیرا لاندرا کہ سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز دستخوان نماند

زندہ ست نام فرخ نوشیروان بول گر چه بسے گذشت کہ نوشیروان نماند

خیرے کن اسے فلان ابو شہت شماراگر زان پیشتر کہ بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ۳ - ملک زادہ را شنیدیم کہ کوتاہ بود و حقیر و دیگر برادرانش

ہند و بالا و قوی ہو و بارے ملک بکرامت و استحقار و وسے نظر کرد و -

پسر لقا است و استقبصار در پایت و گفت ای پدر کو تاہ خرم دستد بہ
 از نادان بلند ہر چہ بقامت کمتر بقیت بہتر کہ الشَّاءُ لَطِيفٌ
 وَالْقَبِيلُ جَنِيفٌ شَعْرًا
 اَنْ تَلَّ جِبَالِ الْاَرْضِ طَوْرًا وَاِنَّهٗ
 لَاسَظْمَةٌ عِنْدَ اللّٰهِ تَدْرَا وَاَمَّنْزِلًا

قطعه

آن شنید می کہ لاغر دانا گفت روزے با بلے فر بہ
 اسپ تازی اگر ضعیف بود ہچمان از طویلیہ خر بہ
 پدر بخندید و ارکان دولت بہ پسندیدند و برادران بیان بر خریدند قطعه
 تا مرد سخن نہ گفتہ باشد عیب و ہنرش نہفتہ باشد
 ہر بیٹہ گمان میر کہ خالی است شاید کہ پانگ خفتہ باشد
 شنیدم کہ ملک رادران مدت دشمنی صدب روے نمود چون لشکر از
 ہر دو طرف روے در ہم آوردند و قصد نہا برزت کردند اول کسی کہ
 اسپ در میدان جہانید آن سپہ بود و میگفت نظم
 آن نہ من باشم کہ روز جنگ بینی پشت من

این منہم کا ندر میان خاک و خون بینی مسرے

عہ گرسند پاک است یعنی طلال و پیل نا پاک ۱۲ عہ کوچک ترین کو بہاے زمین طور است
 و تحقیق او ہر آئینہ بزرگ است پیش خدا از روے منزلت و مرتبہ ۱۲

آنکه جنگ آورد بخون خویش بازی می کند
 روز میدان آنکه بگیرد و بخون لشکر
 این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند از مردان کارے پنداخت
 چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت بهوسید گفت - قطعه
 اے که شخصی منت حقیر نمود تا در شتی همنه پنداری -
 اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نگاه پرواری
 آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ
 گریز کردند پس فرقه بزدو گفت - اے مردان بکوشید - تا جامه زنان
 پیوستید اسواران را بگفتن او تهر زیاده گشت و سپکپار حمله آوردند -
 شنیدیم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند - ملک سرد چشمش بهوسید -
 و در کنار گرفت - و هر روزش نظر پیش میکرد تا ولی عهد خویش گردانید -
 برادرانش حسد بردند - و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرقه بدید -
 و در نیمه بر هم زد - پس لفر است دریافت - و دست از طعام باز نشد و گفت
 حال است که همنه مردان میرند و بے همزان جان ایشان گیرند بدیت
 کس نیاید بزیر سایه بوم و درهما از جهان شود معدوم
 پدر را ازین حال آگهی دادند - برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد -
 پس هر یک را از اطراف بلا و حصه معین کرد تا نقتنه بنشست و نزع بخواست

کہ گفتہ اندردہ درویش در گلیے بچسپند۔ و در بادشاہ در اقلیے بگنجد۔ قطعہ
 نیم نائے گر خور و مرد خداے بذلی درویشان کنزیمے دگر
 ہفت اقلیم از بگیر و بادشاہ ہچنان در سب را قلیے دگر
 حکایت ہم۔ طائفہ دروان عرب بر سر کوپے نشستہ بودند۔ و منقذ
 کاروان بستہ۔ رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان
 مغلوب حکم آنکہ ملاذ سے بیخ از قلعہ کوپے گرفتہ بودند و لجا و ماوا سے خود
 کردہ مہران مالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند کہ اگر
 این طائفہ ہمہرین نسق روزگار سے مداومت نمایند۔ مقاومت
 مستحکم گردد۔

مشومی

در خیمے کہ اکنون گرفتست پایے بیرونے شخصے بر آید ز جاے
 و گر ہچنان روزگار سے صلی بگردوش از پنج برنگسلی۔
 سر حشمے شاید گرفتن بہ سیل چو پر شد نشاید گذشتن بہ سیل
 سخن برین مقرر شد کہ یکے را تجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاہ
 میداشتند تا وقتیکہ بر سر قومے راندہ بود و بقعہ خالی ماندہ تے چند
 مردان واقعہ ویدہ جنگ آزموہ را بفرستادند تا در شعب جبل پہنان
 شدند و حسیاننگاہے کہ دروان باز آمدند سفر کردہ و غارت آوردہ سلاح
 از تن بکشادند و درخت عظیمت بنہادند و تختن و شمنے کہ بر سر ایشان

تاخت آورد خواب بود چنانکه پاس از شب بگذشت - بیت
 قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
 مردان دلاور از کینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند و با مردان
 همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند - ملک همگنان را اشارت بکشتن فرمود
 اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شهابش نور سیده
 و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکے از وز را پایہ تخت ملک
 را بوسه داد و روئے شفاعت بر زمین نهاد - و گفت این پسر هنوز
 از باغ زندگانی بر نخورده است - و از رویان جوانی تمتع نیافت
 توقع بکرم و اخلاق خداوندی آن است که به بخشیدن خون او بر بسنده
 منت نهند - ملک روئے ازین سخن در هم کشید و موافق راے بلندش
 بنیاد و گفت -

بیت

پرتو نیکیان بگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نابل را چون گردگان بر گنبد است
 نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تربیت و بیج نثار ایشان بر آوردن
 عین بصاحت که آتش نشانند و احوک گزاشتن - و افعی کشتن و بچه
 نگاهداشتن کار خردمندان نیست - قطعه
 اگر که آسب زنگی باشد بر گزید از شاخ پیدر جوری
 با فرد مایه روزگار صبر سزید بر پاشگر خوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پسندید. و بر حسن رای ملک
 آفرین کرد. و گفت آنچه خداوند- دام ملکه! فرمود عین صواب است.
 و مسئله بے جواب. ولیکن - حقیقت آن است که اگر در سلک بدان
 تربیت یافته طینت ایشان گرفته و یکے از ایشان شرے - آتاً
 بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خو سے خردمندان
 گیرد که هنوز طفل است و سیرت بنی و عناد آن گروه در نهاد او مستمکن
 نه شده و در حدیث است مَا مِنْ مَوْلٍ لَدِيَ اللَّهِ قَدْ يُؤَلِّمُ عَلَى الْفَطْرَةِ
 فَأَبَوَ أَوْ بَهْوَدَانِهِ وَيُنْتَصِرَ إِيَّاهُ وَيُحِبُّ سَانَهُ - قطعه

پس نوح با بران نشست خاندان نبوتش گم شد
 سگیا اصحاب کعبه روزی چند بچه نیکان گرفت مردم شد
 این بگفت و طائفه از ذمات ملک باو سے شفاعت یار شدند تا ملک از
 سیر خون او در گذشت و گفت بچشمیم. اگر مصلحت ندویدم - را با علی
 دانی که چه گفت زال بارستم کرده؟ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
 دیدیم بے آب ز سر چشمه خورد چون پیشتر آمد شتر و یار هر دو
 فی الجمله پس را بنوازند و نعمت پرورند و استاد ادیب را بتر بیت او نصب کردند

عه تیت کسی از فرزند که تحقیق زاده می شود به پیدایش و آفرینش لیکن مادر و پدر او
 یهودی میکنند در الفرائی و محوس میگردانند.

تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت مؤکش در آموخت
 و نظر هگنان پسندیده آمد. روزی وزیر از شمایل او در حضرت تالک
 شکر میگفت. که تربیت عاقلان در و اثر کرده. و جل تقدم از جدت
 پدر گرفته. و خوبیه خردمندان گرفته. ملک ازین سخن تیسیم کرد. و گفت:-
 لَقَدْ تَرَيْتُمُ بَدْرًا نَا وَ نَشَاتَ فِينَا فَمِنْ أُنْبَاكَ إِنَّا ابْنُ ذَرْبٍ
 إِذَا كَانَ الطَّبَاعُ طِبَاعُ سُوِيٍّ فَلَيْسَ بِنَافِعِ أَدَبِ الْإِدْرِيْبِ

قطعه

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گریه آدمی بزرگ شود
 سالک دو برین آمد. طائفه او باش سخاست و او پسر است و غنچه مو افتت
 بستند تا بوقتی فرصت وزیر را یابند و پسرش بکشت. و لغت بهقیاس
 برداشته. و در مغاره دزدان بجای پدرش است و عاصی شده. تالک
 دست خمیر بر نران گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کس تا کس بتربیت نشود ای حکیم کس
 باران که در لطف طبعش خلاق نیست در باغ لاله رویار در شوره بوم خس

عنه غذا داده شد می تو بشیر یا دلشود نمایانی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ است
 و تو نیز که باشد طبیعت هر پس نیست که نفع دهد ادب ادب آموز-

قطعه
 زمین شورش نبل بر نیارو در تخم عمل صنایع مردان
 نکلوی بابدان کردن چنان است که بگردن بجای نیک مردان
 حکایت ۵- سر بهنگ زاده را بر در سراے افکندش دیدم که عقل و
 کیاست و فهم فراسته ز اند الوصف داشت - هم از عهد خروسی آثار بزرگی
 و ز ناصیه او پیدا - و لمعان انوار زیر کی در جنبش مسبین - بیت
 بالاسه سرش ز بهوشمندی می تاقت مستاره بلندی
 فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما
 گفته اند - توانگری بدل است - نه مال - و بزرگی بقتل است نه بسال -

بیت

کو که کو بقتل پسر بود نزد اهل خسر و کسیر بود
 ابنای جنس بر منصب او حسد بردند - و بچنانته متشنش کردند و در کشتن
 او سعی بے فائده نمودند - مصرعه - دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست -
 ملک پر سید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست ؟ گفت - در سایه
 دولت خداوندی دام ملکه با همگان را راضی کردم - مگر حسود که راضی نمی شود
 الا بزوال نعمت من - و اقبال دولت خداوندی باقی باد -

قطعات

تو انم آنکه نیازم اندرون کسے حسود را چه کنم کوز خود برنج درست
 بمیر تا برمی اسے حسود؛ کین بختیت که از مشقت او چیز بزرگ نتوان رست
 شور و بختان بار زو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
 گرنه بیند بروز مشپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه؛
 راست خواهی سز از چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه
 حکایت ۱ - یکے از لوک عجم را حکایت کنند - که دست نظامی بسال
 رعیت در اند کرده بود و جو روافیت آغاز - تا بحدی که خلق از مسکند
 ظلمش بجاں آمده بودند - و از کربت جو رش راه غربت گرفتند چون رعیت
 کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت - خزینه تھی ماند و دشمنان
 از هر طرف زور آوردند - قطعه
 هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجا نزدی گوش؛
 بنده حلقه بگوش از نوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
 بارے در مجلس او کتاب شاهنامه تھی خوانند - و زوال مملکت ضحاک
 و عهد فریدون - وزیر تلک را پرسید که فریدون گنج و چشمنداشت
 ملک چگونه برود مقرر شد - گفت چنانکه شنیدی خلق بتقصیب گرد آمدند
 و تقویت کردند - بادشاهی یافت - وزیر گفت - اسے ملک چون گرد آمدن

خلق موجب بادشاهی است. تو تعلق را چرا پریشان میکنی؛ مگر سر بادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان آورد می که سلطان به لشکر کند سروری
ملک گفت. موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؛ گفت بادشاه را
کم باید تا برو گرد آید. و رحمت تا اور سایه دولتش امین نشینند. ترا ازین
هر دو یکی نیست.

مثنوی

نکنند جز به پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چو پانی
بادشاه به که طح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
تا ملک را پسند وزیر ناصح موافق طبع نیا مدد و بی سخن در هم کشید و بزندانش
فرستاد. بسے بر نیامد که بنی عم سلطان به منا زعت برخاستند. و ملک
پدر خواستند. قومیک از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان
شده. بر ایشان گرد آمدند. و تقویت کردند. تا ملک از تصرف او بدر رفت
و بر اینان مقرر شد.

قطعه

بادشاه به که در وادار دستم بر زیر دست دوستدش روز سختی دشمن زد و در دست
بار رعیت صلح کن و ز جناب خیم امین نشین زانکه شاهنشاه عابان را رعیت لشکر است
حکایت ۶. بادشاه به با غلامی عجمی در کشی نشسته بود. و غلام هرگز
در میان دیده. و محنت کشی نیاز نموده. گریه و نزاری آغاز نهاد و لرزه

برادارش اکتاد و چندتا تکه ملاطفت کردند. آرام نه گرفت - ملک را
 عایش از منقش شد - چاره ندانست - حکمی در آن کشتی بود - ملک گفت
 اگر زبانی من او را بظرفی خاموش گردانم - گفت غایت لطف و کرم باشد
 بفرمود تا غلام را بدریا انداختند - بارے چند غوطه بخورد - از آن پس
 مؤیش بگرفتند - و سوے کشتی آوردند - بهر دو دست در سکان کشتی
 در آویخت - چون ساعت بر آمد - بگوشه نشست - و قرار گرفت - ملک را
 پسندیده آمد - و گفت - اندرین چه حکمت بود؟ گفت - اول محنت غرق
 شدن نیاز موده بود - و قدری سلامت کشتی منی دانست با همچنین مستدیر
 عاقبت کسے داند که بهیبت گرفتار آید - و قطعه

اسے میرزا زمان جوین خوش نہ نماید مطلوبان ہستہ آنکہ نزدیک تیرت ہستہ
 حوران ہستی را و زخ بود اعراف از دوزخیان پرس کہ اعراف ہستی

بیت

فرق است میان آنکہ یارش دیر با آنکہ دو چشم انتظارش بر دور
 حکایت ۸ - ہرگز را گفتند کہ از دوزیران پدر چه خطا دیدی - کہ بند فرمودی
 گفت خطای معلوم نہ کردم - ولیکن دیدم کہ مہابنت من در دل ایشان
 بیکر این ہست - و بر عہد من اعتماد گئی ندارند - ترسیدم - از ہم گزند خویش
 آہنگ ہا کہ من کنند پس قول حکما را کار بستم کہ گنہ اند قطعہ -

از ان کز تو ترسد بترس لے حکیم
 نہ بین کہ چون گر بہ عاجز شود
 و گر با چو او صد بر آئی بہ جنگ
 بر آرد بچنگال چشم پلنگ ؟
 از ان ماہر پاپے را عی زندگی
 کہ ترس بر سرش را بگو بد بہ سنگ

حکایت ۹- یکے از ملوکِ عرب رنجور بود۔ در حالتِ پیری و امسید از
 زندگی قطع کردہ ناگاہ سوار سے از در درآمد۔ گفت۔ بشارت باد مر ترا !
 کہ فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم۔
 و سپاہ و رعیت آن طرف بکلی مطیع فرمان شدند۔ تلک نفسے سر بر آورد
 و گفت۔ این مشرکہ مرا نیست۔ دشمنانم راست۔ یعنی وراثتِ ملک را۔

قطعات

و رین امید بسببش۔ درین عمر عزیز
 امید بسببہ برآمد و لے چه فائدہ ؟ زانکہ
 کہ آنچه در دلم است از دم فرزند آید
 امید نیست کہ عمر گذشتہ باز آید
 کوس رحلت بکوفت دستِ اجل
 اسے در چشم و دماغ سر بکنید
 اسے کیف دست و ساعد و بازو
 ہمہ تو درین یک و گر بکنید
 برین اوفتادہ دشمن کام
 آخر اسے دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بستاندانی
 من نہ کردم۔ شما حذر بکنید

حکایت ۱۰- بر بالین تربتِ یحییٰ (علیہ السلام) معتکف بودم
 در جامع دمشق یکے از ملوکِ عرب۔ کہ بے الفرائضی معروف بود۔ بزمیارت

آمد و نماز گذارد و حاجت خواست - بیت
 درویش و غنی بنده این خاک درند و انا نکه غنی ترند محتاج تر اند ؛
 انگاه روسه بمن کرد و گفت - از اینجا که هست درویشان هست - و صدق معامله
 ایشان توجه خاطر همراه من کنید - که از دشمن صعب اندیشناکم - گفتمش ؛
 بر رعیت ضعیف رحمت کن - تا از دشمن قوی رحمت نه بینی -

نظم

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| بها زوان تو انا و قوت سر دست | خطاست پیچ و مسکین نا توان شبکست |
| نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید | که گز ز پاه در آپکشش نگیرد دوست |
| هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | و باغ بهیبه پخت و خیال باطل بهت |
| ز گوشش پنبه برون آرد و داخل چو | و گر تومی ندی داد - روز دادی هست |

مشهوری

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| بنی آدم اعضاے یکدیگرند | که در آفرینش زیبا جود هر اند |
| چو عضو بر در آورد روزگار | دگر عضو پار اماند تر اند |
| تو کز رحمت دیگران بے غمی | نشاید که ناست انهد آدمی |

حکایت ۱۱ در ویته مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد - حجاج بن یوسف
 را خبر کردند - بخواندش و گفت - مراد عاے خیر کن ؛ گفت - خدایا ؛
 جانش بستان ؛ گفت از بهر خدا این چه دعاست ؛ گفت این

دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را گفت چگونه گفت اگر میری خلق
از عذاب برهند و تو از گناہان مشغولی

اسے زبردست زبردست آزار گرم تاکے مہاند این بازار
بچہ کار آیت جہان داری مروت بہ کہ مردم آزاری

حکایت ۱۲ - یکے از ملوک بے انصاف پارساے را پرسید از عبادتہاے
کہ ام فاضل ترست ؟ گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را
نیاز داری -
قطعه

ظالمے را خفتہ دیدم نیمروز گفتم این فتنہ مست خوابش بویہ
آنکہ خوابش بہتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مردہ پیہ

حکایت ۱۳ - یکے از ملوک را شنیدم کہ شبے در عشرت روز گذردہ بود - و
در پایانش می گفت -
بیت

مارا بچہان خوشتر ازین بکرم نیست کہ نیک و بد از نیشہ و از کس غلبت
درویشے بر بہنہ بسرا بیرون خفتہ بود - بشنید و گفت بیت

اسے آنکہ با قبائل تو در عالم نیست گیم کہ غمت نیست علم ما ہم نیست
ملک را خوش آمد ہر ہزار دینار از روزن بیرون داشت - و گفت

اسے درویش دامن ہدارا گفت دامن از کجا آرم ؟ کہ حسابہ ندارم -
ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاوہ گشت - خلعتے بر آن مزید کرد - و

پیشش فرستاد در ویش آن تقدیر ابا ندک روزگارے بخورد و پریشان کرد
و باز آمد۔

بیت

قرارد گرفت آزادگان نگیرد مال نہ صبر و در دل عاشق نہ آب و در غیر مال
در حالتی که ملکہ نہ اپرواے او نبود۔ حالش بگفتند۔ ملک بہم پر آمد و در
در ہم کشید۔ زیجاست کہ گفته اند۔ اصحاب فطرت و خیرت کہ از حدت
و صولت طبع بادشاہان پر حذر باید بود۔ کہ غالب بہت ایشان بہتطیات
امور و ملک متعلق باشد۔ و تحمل از دحام عوام نہ کنند۔ گاہے بسلامے
بر سنجند۔ و در قیے بدشنامے خلعت دہند۔

مشہوری

حرامش بود نصرت بادشاہ کہ ہنگام فرصت نہ ارد نگاہ!
جہاں سخن مانہ بینی ز پیش بہ سپودہ گفتن بہر قدر خویش
ملک گفت۔ این گداسے شوخ مہتر را کہ چہندین نعمت با ندک مدت
بر انداخت۔ بر ایند کہ خرمیہ بہت المال لغتہ مساکین است نہ طلعمہ
اخوان الشیاطین۔

بیت

اہلے کو روز روشن شمع کا نور می نہند زود بہی کش لیشب و غن نہ باشد در چراغ
یکے از وزیراے ناصح گفت۔ اے خداوند رویہ زمین! بہ صلحت آن
نی ہمیم کہ چنین کسان را وجہ کفایت بتفاریق مجری باید داشت۔ تا در

نفقه اسراف نه کنند. اما آنچه فرمودی از زجر و منع - مناسب سیرت
 اربابا بهمت نیست. یکے را بملطف امیدوار کردن و باز بنوبیدی خسته خاطر
 گردانیدن -

بیت

بروس خود دیر طمع باز نتوان کرد چو باز شد - بر شتی فراز نتوان کرد

بیت

مرغ جاب پرده چپینه بود نه بجای رود که چی بنودا

قطعه

کس نه بسند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آسند
 هر کجا چشمه بود شیرین مردم مرغ و مور گرد آسند
 حکایت ۱۴ - یکے از پادشاهان پیشین در رعایت نکلت سستی کرد
 و لشکر بسختی داشت - لاجرم دشمنی صعب روی نمود - همه پشت
 دادند و روس بگریز نهادند شیخومی

چو دانه گنج از سپاهی دلین درین آیدش دست برون به تیغ

چو مردی کند در صف کار نراه که دستش آبی باشد و کانه نراه

یکے از آنان که عذر کردند با من دوستی داشت - ملاستش کردم - و گفتم
 دون ست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باز نک نفسیر حال
 از نخدم قدم برگردد - و حقوق لغت سالها در نورد - گفت اگر برگردم -

معذور داری۔ شاید کہ اسپم بے جو بود۔ و ندرین بگر و سلطان کہ
 بزر با سپاہی بخیلی کند۔ با او بجان جو انمردی نتوان کرد۔ پیت
 زربده مرد سپاہی با او نام برید و گرش زرندهی سزند در عالم

شعر

اِذَا شَبَّحَ الْكَيْسِيُّ يَكْمُولُ بَطْشًا وَخَادِي الْبَطْنِ يَكْبِطُ بِالْقِصْرِ اِر
 حکایت ۱۵۔ یکے از وزراے معزول شدہ بجلقہ درویشان در آمد
 و برکت صحبت ایشان دروے اثر کرد۔ و جمعیت خاطرش دست داد
 ملک بارے دگر بادے دل خوش کرد و رو عیش فرمود۔ قبول نہ کرد و گفت

معزولی بہ کہ مشغولی۔ ریاعی

آنانکہ بکج عافیت بنشستند دندان سگ و دہان مردم بستند
 کاغذ بریدند و قلم بشکستند و دست و زبان حرف گیران بستند
 ملک گفت۔ ہر آئینہ مارا خرد مند کافی باید کہ تدبیر مملکت را نشاناید
 گفت نشان خرد مند کافی آنست کہ بچنین کار ہاتن نہ ہد۔ پیت
 ہماے بر ہمہ رغان ازان شتر دار کہ استخوان خورد و طائرے نیازاز

حکایت ۱۶۔ سیاہ گوش را گفتند۔ ترا ملازمت شیر بچہ سبب اختیار
 افتاد و گفت تا فضلہ صیدش ہی خورم۔ و از شتر دشمنان در پناہ
 صلوتش زندگان ہی کنم۔ گفتند۔ اکنون کہ بظلم حمایتش در آمدی و بہ شکر

نعمتش اعتراف نمودی چہ از تو یک تریائی - تا در حلقہ خاصانت در آورد
 و از بندگان مخلصانت شمار در گفت همچنان از بطش و سے این نیستم -

بیت

اگر صد سال گہ آتش فرزند چو کیوم اندران اُفتد بسوزد
 گاہ اُفتد کہ ندیم حضرت سلطان زربیا بدو گاہ باشد کہ سرش برود - و
 حکما گفته اند کہ از تلون طبع بادشاہان پُر حذر باید بود کہ وقتے بسلاستے
 بر خنجد و گاہے بدشنامے خاعت دہسند - و گفته اند کہ ظرافت بسیار
 ہنر ندیمان است و غیب حکیمان بیت

تو بر سر قہر خویش می باش و قار بازی و ظرافت بہ ندیمان بگزار
 حکایت ۱۰۱ - یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعدینزدیک من
 آورد و گفت - کفایت اندک دارم و عیال بسیار - و طاقت بار ساقہ
 نمی آرم - و بارہا در دلم می آید کہ باقلیبے دیگر نقل کنم - تا بر صفت زندگانی
 کردہ آید - کہے را ہرنیک و بد من اطلاع نہ باشد بیت -
 بس گیسہ خفتسا و کس نہالت کہت بس جان بلب آہ کہ برو کس نگرستینا
 باز از نشانت اعیامی اندیشم کہ لطیفہ در نقاس من بنزند و سعی مرا در حق
 عیال بر عہد مرورت حمل کنند و گویند قطعہ
 بہین آن بے حمیت را کہ ہرگز نخواہد دید روی نیک بختی !

تن آسمانی گزیند خوشترین را / زنج فرزند بگذارد به سستی
 و در علم محاسبه چنانکه معلوم است - چیزیکه دانم - اگر معیشتت شدماست
 معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد - بقیه عمر از عهدی که گذران
 نتوانم آمد - گفتم اسے برابر عمل با دشمنان و در طریقت دارم - امیدمان
 و بیم جان - و خلافت ترا سے خریدمندان است - با سیدان و در جم جان
 اقتادون -

کس نیاید بخارزد و لیسش / که خیسری از زمین در باغ بدهد
 یا به آتش لیسش و غصه در حقش / یا جگر بستد چوین تنایغ بستد
 گفت این سخن موافق حال این زلفتی - و جواب سوال من نیسیا و لای
 نشنیده که گفته اند پر که خیانتت نوزد - دستش از حساب نه لیزد -

بیت

راستی موجب در حساب خداست / کس ندیدم که گمشت از راه راستی
 و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بیان آیت - خیر ای چه از سلطان
 دزدان یا مسلمان و فاسق از عظام آنرا که حساب پاک است از محاسبه

قطعه

چو پاک ! / کن فرسخ روی در عمل اگر خواهی
 که وقت رفیع تو باشد مجال دشمن تنگ / ز مندر جامه ناپاک گادران بر سنگ

گفتم حکایت آن رو باه مناسب حال تست که دیدش گریزان واقفان
 و خیزان سیرت کے گفتش چہ آفت است کہ موجب چندین مخافت است
 گفت شنیدہ ام کہ شتران را بسخرہ می گیرند۔ گفتند۔ اے
 سفید با شتر ابا تو چہ مناسب است؟ و تر با او چہ مشابہت؟ گفت۔
 خاموش۔ اگر حسودان بغرض گویند۔ کہ این ہم شتر بچہ است و گرفتار
 آیم۔ کہ انعم تخلیص من باشد و تا تریاق از اعراق آورده نشود۔ مار گزیدہ
 مردہ ہو و ترا همچنان فصلست و دیانت و تقوی زامانت۔ و لیکن
 معتقدان در کین اندوہمیان گوشہ نشین۔ اگر آنچه حسن سیرت تست۔
 بخلاف آن تقریر کنند۔ و معرض خطاب بادشاہ اُفتی۔ در آن حالت کرا
 مجال مقال باشد؟ پس مصلحت آن می بینم کہ ملک قناعت را حراست
 کنی و ترک ریاست گوئی کہ عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بے شمار است و گر خواہی سلامت بر کنار است
 رفیق چون این سخن بشنید ہم بر آمد۔ و روسے در ہم کشید۔ و سخنان رنجش
 آسیر گفتن گرفت کہ این چہ عقل است و کفایت و فهم دور ایت؟ و قول حکما
 درست آمد کہ گفته اند۔ دوستان در زندان بکار آیند کہ بر سفرہ
 ہمد و دشمنان دوست نمایند۔ **قطعه**
 دوست بشمار آنکہ در نیت زند لایب یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
 در پریشان حالی و در ماندگی؛
 دیدم که متغی می شود - و نصیحت من بغرض می شنود - بنزدیک صاحب یوان
 رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود - صورت حالش بگفتم - و اهل بیت و
 استحقاقش بیان کردم تا بکار من مختصرش نصب کردند - روز سه
 چند برین برآمد - لطف طبعش را دیدند - و حسن تدبیرش را به پسندیدند -
 کارش اذن در گذشت و بمرتبه والا ترا اذن تکلن گشت - همچنین بحکم
 سعادتش در ترقی بود - تا با فرج ارادت رسید - و مقرب حضرت سلطان
 گشت - و مشاعر الهیه معتبر علیه بر سلامت حالش شادمانی نمودم - گفتم -

بیت

ز کار بسته مینیش و دل شکسته مدار
 که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

شعر

أَلَا لَاتُحْزَنَنَّ أَحَا الْبَلِيَّةَ؛ فَلَا تُحْمِلَنَّ الْطَافُ حَفِيَّةً

بیت

منشین ترش تو از گروم آن ایام که صبر
 گر چه تلخ است و لیکن بر شیرین دارو
 در آن مدت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد - چون از زیارت
 مکه باز آمدم - دو منزلم استقبال کرد - ظاهر حالش را دیدم پریشان و بهر

عه آگاه باشم مجوزای بر او صدیت رسید - و به هر خدا راست نواز شده است - چه شیدا - ۱۲ - ۱۱

هیأت درویشان - گفتم که حال چیست گفت - چنانکه تو گفتی طائفه
حسد برزند - و چنانچه منسوب کردند و یک دام ملکه با کشتن حقیقت
آن استقصا نفرمود - و یاران قدیم دوستان صمیم از کلمه حق
خاموش گردیدند - و صحبت دیرینه فراموش کردند - **قطعه**

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان در دست پر بندند

و گر روزگارش در آرزو پاسی همه عالمش پاس بر سر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین بنده که شتره سلامت بخاج
پرسید از بندگم خلاص کردند - و ملک مورد و هم خاص گفتم - **مخطبت**
من قبول نه کردی که گفته اند - عمل با دشماهان چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلامطم مواج بگیری - **بیت**

یا در بهر دوست کند خواجه برکنار یا موج روزه افکندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را به پیش ملاست خیر اشیدن
و تا کس پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم - **قطعه**

ندانستی که بینی بسند بر پاسی چو در گوشت نیاید پسند مردم به

و گر ره گرداری طاقت نیش کن انگشت در سوره اریخ که مردم!

حکایت ۱۸ - تنی چند از روندگان در صحبت من بودند - ظاهرا ایشان

بصلاح آمده است و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظن بلیغ

ہو۔ وادرا سے معین کر وہ۔ مگر یکے از ایشان حرکتے کر وہ کہ مناسب حال
 درویشان نبود۔ وطن آن شخص فاسد شد۔ و باز آمد اینان کا سد۔
 خواستم تا بطریقے کفایت یاران مستخلص کنم۔ آہنگ خدمت کش کردم۔ در با تم
 رہانہ کر دو جفا گفت۔ معذورش داشتم۔ کہ طیفان گفتہ اند۔
 قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را بے وسلیت مگر دیر این
 سگ و در بان چو یافتند غریب این گریبان گرفت و آن دہن
 چند آنکہ مقرر بان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند با کرامت در آوردند
 بر تر مقامے معین کردند۔ اما بتواضع فرو تر نشستم۔ و گفتم۔

بیت
 بگذارد کہ بندہ کیسے نام در صفت بندگان نشینم؛

گفت اللہ اللہ چو جاے این سخن است بیت
 گر بر سر و چشم من نشین تازت باشم۔ کہ نازنینی
 فی الجملہ نشستم۔ و از ہر درے سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان
 آمد۔ گفتم
 قطعہ

چو چرم دید خداوند سابق الا نعام
 کہ بندہ در نظر خویش خوار میدانم
 خدا سے بہت مسلم بزرگی و الطاف
 کہ چرم بیند زمان برستہ از میدانم

حاکم این سخن را پسندید۔ واسباب معاش یاران فرمود۔ تا باز بقاعدہ صحن
 مہتیا دارند۔ و موثقت ایام تقطیل را وفا کنند۔ شکر نعمت بکفرم وزین نعمت
 پیوسیدم و عذر جبارت خواستم۔ و در حال بیسرون آدم و گفتم قطعہ
 چو کعبہ تباہ حاجت شد از دیار بعید روز خلق بدیدارش از بسے فرسنگ
 ترا تحمل امثال ما بساید کرد! کہ ہیکس نزنند بر درخت بے بر سنگ
 حکایت ۱۹۔ ملک زادہ گنج فراوان از پدر میراث یافت۔ دست کرم
 بر کشاد و دو سخاوت برد۔ و نعمت بیدریغ بر سپاہ در رعیت بر نخت قطعہ

نیا ساید مشام۔ از طبلہ و عود بر آتش نہ کہ چون عنبر ہوید!
 بزرگی بایست بخشندگی کن! کہ دانہ تا نیقشانی نروید!
 یکے از جلساے بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد کہ ٹلوک پیشین ہر این نعمت را
 بسعی اندوختہ اند ویراے مصلحت نہادہ۔ دست ازین حرکت کوتاہ کن۔
 واقعہ ہا در پیش است۔ و دشمنان در مکیں۔ نہاید کہ بوقت حاجت در مانی۔

قطعہ

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد ہر گدا سے را بر بنجے
 چرا نستانی از ہر یک جوے سیم کہ گرد آید تڑا ہر روز گنجے!

ملک زادہ سے انین سخن در ہم کشید۔ و موافق طبع بلندش نیامد۔
 و مرا و از جر فرمود۔ و گفت مرا خداوند تعالی مالک این ممالک گردانیدہ

است تا بخوردم و پنجم - زباسبانم که نگرارم - بیت
 قارون ہلاک شد کہ چہل خانہ گنج و ثروت نوشیروان نمر و کہ نام نکو گذاشت
 حکایت ۲۰ - آورده اند کہ زوشیروان عادل را در شکار گاہ پیہ صیاد سے
 کہ باب سیکردند - نمک بنویسند - غلامی را بروستاد و انیدند - تا نمک آورد -
 نوشیروان گفت: نمک بقیمت بستان تا رسمے نگر دو - و وہ خراب نگر دو
 گفتند: ازین قدر چہ خلل تراید؟ گفت بنیاد ظلم اول در جہان اندک
 بودہ است - ہر کہ آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید -

قطبہ

اگر ز باغ رعیت تلک خورد سیب بر آوردند غلامان او در تخت از بیخ
 پنجم بیچند کہ سلطان ستم روا دارد زیندیشکارانش ہر ابرمخ بسنج

بیت

نہاند ستمگار بد روزگار بہماند ہر وقت پائند
 حکایت ۲۱ - عالمے راستہ بنیدم کہ خانہ رعیت خراب کرد سے - تا خزانہ
 سلطان آبادان کند - بے خبر از قول حکما کہ گفتہ اند - ہر کہ خلق را بیچارہ
 تادل سلطان بدست آورد - خدا سے تعالیٰ بہمان خلق را بروگمارد - تا
 دیوار از نہاد او بر آورد - بیت

آتش سوزان نہ کند با سپند آنچه کند و در دل درد مستند

گویند بر سر مجاز و حیوانات شیرست - و کترین جانوران خرد و اتفاق خرد مندان

خبر بار بر سر از شیر مردم در - ششوی

مسکین خرد اگر چه بے تمیز است چون با تری بر د عزیز است

گادان دخران بار بردار به ز آدمیان مردم آزاد

گویند ملک را حریف از زانم اظلامش بقرائن معلوم شد - در شکجه

کشید و با نواع عقوبتش بکشت قطعه

حاصل نه شود رضای سلطان تا خاطر بسندگان نجوی با

خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی با

آوردند اندک یک از ستمدیدگان بر سر او بگذشت - و در حال تسباه

اد تامل کرد و گفت - قطعه

نه هر که قوت با زوای منسوب دارد به سلطنت بخور و مال مردمان بگذران

توان بخلت فروردن استخوان درشت در شکم بند و چون بگیرد اندر نان

حکایت ۳۲ - مردم آزار سے را حکایت کنند - که سنگ بر سر صاع لے

زود - در ویش را مجال انتقام نبود - سنگ را با خود ہی داشت -

تا وقتیکه ملک را بران اشکری خشم آمد - و در چاه زندانش کرد -

در ویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت - گفتا - تو کیستی با و این

سنگ بر من چه از روی با گفت - من فلانم - و این سنگ همان است

کہ طفلان تلخ برین زدی۔ گفت چندین روز گاجا بودی؛ گفت از جاہت اندیشہ میگردم۔ اکنون کہ در چاہت دیدم۔ فرصت را غنیمت شمردم۔ کہ زیر کان گفتہ اند۔ مشنومی

نامزائے را چوبینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن در زنده تیز بآبدان آن بہ کہ کم گیری ستیز
ہر کہ با فولاد یا نہ و سنجہ کرد ساعد سہمین خود را رنجہ کرد
باش۔ تا دستش بہ بند درنگا پس بجام دوستان مغزش برآد

حکایت ۳۳۔ یکے از ملوک را مرضی ہا کل بود کہ اعادہ ذکر آن ناکردن

اولی ترہست۔ طائفہ از حکمے یونان متفق شدند۔ کہ مر این رنج را
دو اسے نیست۔ مگر ترہہ آدی کہ چندین صفت و صوف باشند ملک بضر نمود
تا طلب کروند۔ دہقان پسرے یافتند۔ بدان صفت کہ حکما گفتہ بودند
پدر و مادرش را بچرانند۔ دیہ لغت بیاران خوشنود گردانیدند۔
قاضی فتوی داد۔ کہ خون یکے از رعیت رنجش بر اسے سلامت نفس
بادشاہ روا باشد۔ جلا و قصدا و کرد۔ پسر سوسے آسمان کردہ
بچندید۔ ملک پر سید در بیالت چہ جاے خندیدن است؟ گفت۔
ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند۔ و داد
از پادشاہ خواہند۔ اکنون پدر و مادر بحدت حظام دنیوی مرا بچون در بند

وقاضی بکشتتم فتوی داد۔ و سلطان مصالح خویش در ہلاک من
 می بیند بجز خدا سے عزوجل پناہی نمی بینم۔ بیت
 پیش کہ بر آردم زد دست فریاد ہم پیش تو از دست تو می خواہم داد
 سلطان را این سخن دل بہم برآمد۔ و آب در ویدہ بگردانید و گفت۔
 ہلاک من اولی تر کہ خون چنین بیگناہی ریختن۔ سر و چشمش ہو سیدہ
 و در کنار گرفت۔ و نعمت بی اندازہ بخشید و آزادش کرد۔ گویند کہ
 ہم در ان روز ملک شفا یافت قطعہ

بچنان در فکر این بیت کہ گفت پیلانے بر لب دریا سے نیل
 زیر پائیت گر بدانی حال ہوہ ہچو حال نشت زیر پائے پیل
 حکایت ۳۴۔ یکے از بندگان عمر ولایت گرفتہ بود۔ کسان در عقوبت
 رفتند و باز آور دند۔ و زیر رابا و سے غرضے بود۔ اشارت بکشتن
 کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند۔ بندہ پیش عمر ولایت سر بر زمین
 نہاد و گفت ہ

ہر چہ بود بر سرم۔ چون تو پسندی سوا بندہ چو دعوی کند حکم خداوند را مست
 آتا ہو جب آن کہ پروردہ نعمت این خاندانم۔ نخواہم کہ در قیامت بخون
 من گرفتار آئی۔ اگر بیگناہ بندہ را خواہی کشت۔ بارے تاویل شریعی
 بکش تا بقیامت ما خود نباشی۔ گفت تاویل چگونہ کنم ہ گفت اجازت

ده تا من وزیر را بکشم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما - تا بحق کشته باشی - ملک
 بپذیرد - وزیر را گفت - چه مصیحت می بینی با گفت اسے خداوند! این شوخ و دیده
 را بصدقه گوید درت آزاد کن - تا مرا هم در بلا نیفتند! گناه از من است که قوی
 حکما را معتبر ندانم که گفته اند - **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بناوانی شکستی!
 چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کا ندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجہ بود کریم النفس و نیک محض
 که همگان را در مواجہت داشت و در غیبت نیکو گفستی - اتفاقاً از و
 حرکت صادر شد کہ در نظر سلطان ناپسندیدہ آمد - مصادره فرمود - و
 عقوبت کرد - سرسندگان بادشاہ بسواہن انعام معترف بودند و بشکر آن
 در تن - خدمت تو کسل اورینق و ملاطفت کردند و جزو معاتبان او انداختند
قطعه

صلح با دشمن خود کن و گرت روزے او در قاعیب کن - در نظرش تخمین کن
 سخن آخر بدہان می گذرد موزی را سخنش تلخ نخواہی - درمنش شیرین کن
 تا آنچه مضمون خطاب ملک بود - از عمدہ بعضی ازان پیرون آمد - وہ بقیئت
 در زندان بماند یکے از ملوک نواحی در خفیہ پامیش فرستاد - کہ ملوک آن
 طرف قدر چنان بزرگو اندانستند - و بے عزتی کردند - اگر خاطر عزیز

فلان أَحْسَنُ اللَّهِ خُلَاصَةً اِجَابًا مَالْتَفَاتٍ كُنْزٌ - در رعایت خاطرش
 هر چه تمامتر سعی کرده شود - که اعمیان این مملکت بدیدار و منصفانند
 و بجواب این حروف منتظر - خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید -
 در حال جواب مختصر - چنانکه مصالحت دید - که اگر بر ملا اُفتد - فتنه بنا شد
 بر قفاسه ورق بنوشت - و روان کردیکه از مستلقان که برین واقف
 بود - ملک را اعلام کرد - که فلان را که مجلس فرموده با ملوک نواحی مرادست
 دارد - ملک هم بر آند و کشف این خبر فرمود - قاصد را بگفتند - و رساله را
 بخوانند - نوشته بود - که حسن ظن بزرگان در حق بنده پیش از فضیلت بنده
 است - و تشریف قبولی که فرموده اند - بنده را امکان اجابت آن نیست -
 بگویم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و بانگ مایه تعمیر خاطر با ولی نعمت
 قدیم بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند - **پلیت**

آن را که بجاست تست بر دم کرده عذرش بنه - ار کند بفرست
 ملک را اسیرت حق شناسی او پسندیده آمد - و خلعت و نعمت بخشید -
 و عذر خواست که خطا کرده که ترا بے گناه آزر دم - گفت اے خداوند
 بنده درین حال مر خداوند را خطاے منی بیند - بلکه تقدیر خداوند حقیقی
 چنین بود - که مرا این بنده را نکر و سپه برسد - پس بدست تو اولی تر که

حقوق سوابق نعمت و ایادوی منت برین بنده داری که حکما گفته اند-

مثنوی

گرگزندت رسد ز خلق مرغ !! که نه راحت رسد ز خلق نه مرغ
 از خدا دان خلافت دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست
 اگر تپسیر از کسان هسی گذرد از کماندانه بسیندا اهل خسرو
 حکایت ۲۶ - یکے از ملوک عرب را شنیدیم - که با متعلقان دیوان
 فرمود که مر سویم فلان را چند آنکه هست - مضاعف کنید که ملازم درگاه
 است و مترصد فرمان - و سایر خدمت گاران بله و لعب مشغول اند -
 و در ادای خدمت متهادون - صاحب دل بشنید - فریاد و خروش از
 نهادش برآمد - پرسیدندش که چه دیدی ؟ گفت علوی درجات بندگان
 بر گاه حق جل و علا هسی مشال دارد و نظم
 دو بیا مدادگر آید کسے بخدمت شاه سوم ہر آنکہ دروے کن با طفت نگاه
 امید است پرستندگان مخلص را کہ نا امید نگردند از استمان الہ

مثنوی

مہتری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حیران است
 ہر کہ سیما سے راستان دائر سیر خدمت ہر آستان دارد
 حکایت ۲۷ - ظالمے را حکایت کہند کہ ہمیں نرم درویشان خرچہ

بجیٹ۔ تو انگریز رادو سے بطح۔ صاحب دلے برو گنڈر کر دے۔ وگفت۔

بیت

ماری تو کہ ہر کرا پسیسی بزی یا بوم۔ کہ ہر کجاشینی۔ مکنی؟

قطعہ

زورت ار پیش میرود باما با خداوند غیب دان نرود

زومندی مکن بر اہل زمین تادعاس بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید۔ وروے از نصیحت اور ہم کشید۔ و برو التفات

کند۔ اَخَذَتْهُ الْعَيْنُ بِمَا بِالْأَشْمِ۔ تا شبے آتش بطح در انبار ہمیش اُفتاد۔

سائر املاکش بسوخت۔ از بستہ زمرش بر خاکستر گرم نشاند۔ اتفاتی

ہمان شخص بروے بگذشت۔ دیدش کہ با یاران ہی گفت۔ نہ انہم

کہ این آتش از کجا در سراے من اُفتاد! گفت از دو دلی درویشان۔

قطعہ

حذر کن زرد و دور و نہائے غمیش کہ ریش درون عاقبت سر کند

بہم بر مکن تا تو انی وے کہ آہے جمانے بہم بر کند

این لطیفہ بر کالج خسرو نوشتہ بود۔ قطعہ

چہ ساہماے فراوان و عمر ہاسے دراز کہ خلق بر سر با بر زمین نخواہد رفت

چنانکہ دست پر دست آمدست ملک بما بہر تہاے دگر گچینین نخواہد رفت

حکایت ۲۸ - یکے درصنعت کشتی بسره آمده بود که سی صد و شصت بند
 فاخر و برین علم دانسته و هر روز دیگر کشتی گرفته مگر گوشه خاطرش با جمال یکے
 از شاگردان میلپه داشت - سی صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر
 یک بند - که در تعلیم آن دفع انداخته - و تاخیر کرده - بی الجمله سپرد
 قوت صنعت بسره آمد - و کسے را با و امکان مقاومت نماند - بجدے که
 روزے پیش ملک آن روزگار گفت - که استاد را انضیبت که برینست
 از روی بزرگی است - و حق تربیت - و گرنه بقوت از روی کثرتیستم -
 و بصنعت با او برابرم - ملک را این سخن دشوار آمد - بفرمود تا مصارعت
 کنند - مقامے متسع ترتیب کردند - و ارکان دولت و اعیان حضرت و
 زور آوران اقا لیم حاضر شدند - پس چون پیل مست در آمد بصدرتے
 که اگر کوه آهنی بودے از جا برکنده - استاد دانست که جوان بقوت
 از روی برترست - و بصنعت برابرم - بدان بند غریب - که از روی
 پنهان داشته بود - در آویخت پس دفع آن دانست - استاد او را
 بدو دست از زمین برداشت - و بالکے سر بگردانید و بر زمین زد -
 غریب از خلق برآمد - ملک فرمود استاد را خلعت دادن و پسر از جهر
 و طلاست کرد که با پورنده خویش دعوی مقاومت کردی - و بسره
 نبودی - پس گفت - اے خداوند! استاد پزور آوردی بر من دست نیافتی -

بلکه مراد علم کشتی دقیقه مانده بود - که از من در بیخ همی داشت - امروز بران
 دقیقه بر من دست یافت - اُستاد گفت - از بهر چنین روز نگاه میداشتم
 که حکما گفته اند - دوست را چندان قوت مه - که اگر دشمنی کند - بتواند -

تشنیده که چگفت - آنکه بزور ده خود جفا دید - قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکند ما

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکند !
 حکایت ۲۹ - در ویلته مجر و بگو شره صحرانشسته بود - باوشا هه برو

بگذشت - در ویش از آنجا که ملک قناعتت - سر بر نیارود - و

التفات نه کرد - باوشاه از آنجا که شوکت سلطنتت - بهم بر آمد -

وگفت - این طائفه خرقه پوشان بر مشال حیوان اند - اهل بیت و

آومیت ندارند - وزیر نرزد بکش آمد وگفت - اسه در ویش سلطان

روسه زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمت نکردی - و شرط ادب بجا

نیارودی ؟ گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسے دار که توقع

نعمت از تو دارد - دیگر آنکه ملوک از بهر یاس رعیت اند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک - قطعات

پاشنه پاسبان در ویشت است اگر چه نعمت بفرزد دولت اوست !

نوسیند از بهر اے چویان نیست بلکه چویان بر اے خدمت اوست

گریکے راتو کا مران بیسی! ۲ دیگرے رادل از مجاہدہ ریش
 روز کے چند باش۔ تا بخور و خاک مغز سر خیال اندیش
 فرق مشاہی و بندگی برخاست چون قضاے نبشہ آمد پیش
 گریکے خاک مرده باز کند نشناسد تو انگر از درویش
 ملک را گفتار درویش استوار آمد۔ گفت۔ از من چیزے بخواہ۔ گفت۔
 آن می خواہم کہ دیگر بار جہنم نہ دہی۔ گفت مارا اپندے دہ۔ گفت۔

بیت

دریاب کوزن کہ نعمت ہست بہت بہت کین دولت و ملک میرد دست بہت
 حکایت ۳۰۔ یکے ازوزرا پیش ذوالنون مصری رفت۔ و بہمت
 خواست کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخریش امیدوار و از
 عقوبت ترسان ذوالنون بگریست۔ و گفت اگر من خدایا چین
 ترسیدے کہ تو سلطان را۔ از جہاد صدیقان بودے۔ قطعہ۔

گریہ بودے امید بہت ورنج پایے و درویش بر فلک بودے
 و روزیر از خدا بہتر سپیدے ہمنان کہ ملک ملک بودے
 حکایت ۳۱۔ پادشاہ ہے بکشتن بیگناہے اشارت کرد۔ گفت۔
 اے ملک! موجب خشمے کہ ترا بر من مرت۔ آزار خود مجھو۔ گفت چگونہ؟
 گفت این عقوبت بر من بیگناہے بسہ آید۔ و بزہ آن بر تو عاید بماند۔

روباغی

دوران بقا چو بادِ صحرای بگذشت ! تلخی و خوشی و زشت و زریا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد و با برگین او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد - و از سرخون او درگذشت -

حکایت ۳۲ - وزیر اے نوشیروان در مہے از مصالح مملکت اندیشہ
ہی کردند - و ہر یک بروفق دانش خود راے میزد - ملک نیز ہنچمن سین
تدبیرے اندیشہ کرد - ہرزچہرہ راے ملک اختیار آمد - وزیران دیگر
در نہانش گفتند - کہ راے ملک راچہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم ؟
گفت - بوجوب آنکہ انجام کار معلوم نیست - و راے ہنگنان در مشیت است
کہ صواب آید یا خطا - پس موافقت راے ملک اولی ترست - تا اگر
خلاف صواب آید - بعلت متابعت او از موافقت این ہاشم کہ گفتہ اند -

مثنوی

خلافت راے سلطان راے حسین بخون خویش باید دست شستن
اگر شد روز را گوید شب است این بیاید گفت اینک ماہ و پیردین ؛
حکایت ۳۳ - سیاح گیسوان بتافت - کہ من علویم - و با قافلہ حجاز
بشہرے درآمد - کہ از جمعی آیم - و قصیدہ پیش ملک برو - کہ من گفتہ ام
یکے از بند ماے ملک در ان سال از سفر دریا آمدہ بود - گفت من او را

در عید اضحیٰ بمصر دیدہ ام حاجی چگونہ باشد دیگرے گفت۔ من اورا
 می شناسم۔ پدرش نصرانی بود در ملاطیہ۔ علوی چگونہ باشد؛ شعرش در دیوان
 انوری یافتند۔ ملک فرمود تا بر نندش و نفی کنند تا چندین دروغ چہرہ گفت؛
 گفت اے خداوند روعے زمین بسخنے دیگر دارم۔ اگر راست نباشد۔
 ہر عقوبت کہ فرمائی سزاوارم۔ گفت۔ آن چیست۔ گفت۔

قطرہ

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آب ست و یک چمچہ دروغ
 اگر از بندہ لغوے شنیدی مرغج جہان دیدہ بسیار گوید دروغ
 ملک بخندید۔ و گفت۔ ازین راست تر سخن نگفتی۔ بفرمود۔ تا انچہ
 مامول او بود۔ ہیٹا۔ داشتند۔

حکایت ۴۴۔ یکے از وزرا ہرزیردستان رحمت آوردے۔ و
 اصلاح ہمگنان مجیز تو سطر کردے۔ اتفاقاً بقطاب ملک گرفتار آمد۔
 ہمگنان در استخلاص او سعی کردند۔ و موکلان در معاقبتش ملاطفت
 نمودند۔ و بزرگان دیگر سیر نیک اورا فراہ گفتند۔ تا ملک از سر خطا
 اور گذشت۔ صاحب دلے برین حال اطلاع۔ یافت و گفت۔

قطرہ

تداول دوستان بدست آدمی بوستان پدر فروختہ یہ

پختن دیک نیک خواہان را ہر چہ رخت سراسر است موختہ بہ
 بابد اندیش ہم تکوئی کن! دہن سگ بلقمہ رود خستہ بہ
 حکایت ۳۵۔ یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ
 وگفت۔ فلان سرسنگ زادہ مراد شام ما در داد۔ ہارون الرشید
 ارکان دولت را گفت۔ جزاے چنین کس چہ باشد؟ یکے اشارت
 بکشتن کرد۔ و دیگرے بزبان بریدن۔ و دیگرے بمصادوہ۔ ہارون گفت۔
 اے پسر کرم آنست کہ عفو کنی۔ و اگر نتوانی تو نیزیش دشتام ما درش دہ
 نہ چند آنکہ انتقام از حد بگذرد۔ آنگاہ ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبیل خصم۔

مشہوری

نہ مردست آن بنزدیک خبر دمنہ کہ با پیل و مان پیکا ر جو پید ؛
 بے مردان کس ست از روئے تحقیق کہ چون خشم آیدش باطل نگوید

مشہوری

یکے رازشت خوسے داد دشتام نخل کرد وگفت اے نیک فرجام
 بترانم کہ خواہی گفت "آنی" کہ دامن غیب من۔ چون من ندانی
 حکایت ۳۶۔ باطنہ بزرگان در کشتی نشسته بودم۔ زور تے در پتے ما
 غرق شد۔ و در باد و در گردا بے اُقتاوند۔ یکے از بزرگان ملاح را گفت
 کہ بگیر این ہر دو غریق را۔ کہ پچاہ دینارت بہر یک میدہم۔ ملاح

یکے برابر ہانپا۔ وہاں دیگر سے جان بحق تسلیم کر دو۔ گفت۔ بقیت عمرش نمائندہ بود
 از آن در گرفتن تقصیر کردی۔ ملاح بچندید و گفت۔ آنچه تو گفتی یقین است۔
 و دیگر میل خاطر من بہ رہانیدن این بیشتر بود۔ بہ سبب آنکہ۔ وقتے در سہا
 مانندہ بودم۔ این مرا بیشتر خود نشانندہ و از دست آن دیگر تازہ پانہ خوردن
 بودم۔ گفت۔ صدق اللہ العظیم! من عمل صالحاً فلینفسہ ومن اساء فلیہا

قطرہ

تا تو انی درون کس خراش!
 کا ندرین راہ خار ہا باشد
 کار درویش مستمند بر آر
 کہ تر انیسز کار ہا باشد

حکایت ۳۔ دو برادر بوند۔ یکے خدمت سلطان کردے۔ و
 دیگرے بسعی باز و نان خوردے۔ بارے آن تو انگرے درویش را
 گفت کہ چرا خدمت نہ کنی؟ تا از مشقت کار کردن برہی؟ گفت تو
 چرا کار نہ کنی۔ تا از مذلت خدمت رستگاری یابی؟ کہ خورد مسندان
 گفتند۔ نان جو خوردن و بر زمین نشستن بہ از کمر ز زمین بستن۔
 و بخدمت استادان + بیت

بدست آہک تفتندہ کردن خمیر بہ از دست بر سبب پیش امیر

عہ راست فرمود خداے بزرگ کہے کہ عمل نیک کند پس براسے نفع ذات خود دے کہے
 کہ بر کند پس براسے ضرر خود۔

قطعه

عمر گر انما یہ درین صفت شد تا چه خورم صفت - و چه پوشم شستا
 اے شکیم خمیرہ بنا نے بساز تا نہ کنی پشت بخدمت دو تا
 حکایت ۳۸ - کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل برد - و گفت کہ
 فلان دشمن ترا خدا سے عزوجل برداشت - گفت ایچ شنیدی -
 کہ مرا فرو خواہد گذارشت - فرو

مرا برگ عدو جاے شادمانی نیست کہ زندگانی با نیز جاودانی نیست
 حکایت ۳۹ - گرد ہے از حکما در بارگاہ کسرے بصلوحتے سخن بھی گفتند -
 بزرچہ فرخاموش بود - گفتند - چہ درین بحث با ما سخن نگوئی؟ گفت
 وزیر ابریشمال اطبا اند و طبیب دارو دندہ مگر بقیعہ پس چون بیخیم کہ
 راے شما بر صواب است مراد ان سخن گفتن حکمت نہ باشد -

قطعه

چو کاری بے فضول من بر آید مراد و سے سخن گفتن نشاید
 و گزینم کہ نابینا و چاہ است اگر خاموش بنشینم گناہ است
 حکایت ۴۰ - ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد - گفت
 بخلاف آن طاعنی کہ بغرور ملک مصر دعویٰ خدائی کردے - نخستم این
 مملکت را مگر بنحیس ترین بندگان خویش - سیاہے داشت - نام او

خصیب ملک مصر بوسے ارزانی داشت۔ آورده اند کہ عقل و فراست او بحدے بود۔ کہ سالے طائفہ از حرایث مصر شکایت بنزدیک او آوردند کہ پنبہ کاشته بودیم بر کناری رود نیل۔ باران بے وقت آمد حمله تلف شد۔ گفت پشتم بایستے کاشتن تا تلف نشدے۔ حکیم بشنید۔ بخندید۔ و گفت۔

مشہوری

اگر روزی بدانش بر فروغے ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بتادان آچنان روزی ساند کہ دانا اندران حمیران بہا

مشہوری

بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانی نیست!
اوقتا دست در جہان بسیار ہے تمیز از چند و عاقل خواہ
کیا اگر نصیب مردہ و برنج ابلہ اند خرابہ یافتہ گنج
حکایت ۴۲۔ اسکندر را پرسیدند کہ دیار مشرق و مغرب را بچہ گرفتے۔
کہ لوک پیشین را خزان و عمر و لشکر پیش از تو بود۔ و چنین فتح میدنشد۔
گفت کہ بعون اللہ تعالی ہر مملکت را کہ گرفتیم۔ رعیتش را نسیا از روم۔
و نام بادشاہان پیشین جز بہ نگوئی نبروم۔

بیت

بزرگش بخوانند اہل خسرو کہ نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه بیج است چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت بر تراز

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت ای که را از دوستان گفتم که اندک سخن گفتم بعدت آن
اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نپیک و بد افتاد می افتد
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی فریبند

شعر

وَ اَنْهَوُ الْعَدَاوَةَ كَمَا يُمْرُ بِصَالِحٍ
اَلَا وَيَلْمِزُكَ بِكَدِّ اَبِ اسْتَشْر

بیت

بجز چشم عداوت بزرگتر عیبیست
کگل است سوزی و در چشم دشمنان هزار است

بیت

نور گیتی فرو ز چشمه هور
زشت باشه بچشم مشک کور
حکایت ۲ - بازگانه را بزرگوار و پندار خدایت افتاد پس را گفت نباید
که با کسی این سخن در میان نهی گفت - اسے پدر با فرمان تراست نگویم -

ولیکن باید کہ مہر فائدہ این مطلع گزرائی۔ کہ مصلحت در زمان دشمن چہیت
گفت تا مصیبت دو نشود۔ یکے نقصان مایہ۔ و دویم شہادت ہمسایہ۔ ہیت
گواندہ خویش با دشمنان کہ لاکھول گویند شادی کمان
حکایت ۳۳۔ جوانے خردمند از فنون فضائل حفظ وافر داشت و طبیعے
نافر۔ چند آنکہ در محافل دانشمندان نشستے زبان از گفتن بہ بستے۔ بارے
پدر گفتش اسے پسرا تو نیز از آنچه دانی چہرانہ گوئی؟ گفت ترسم کہ
از آنچه ندانم پرسند و شرمسار گردم۔ قطعہ

آن شنیدی کہ صوفی میکوت زیر تعلیم خویش پیچہ چسند
استینش گرفت سرہنستے کہ بیا۔ نعل برستورم بند

ہیت

نگفتہ۔ نداد و کس باتو کار دے۔ چون بگفتی۔ و لیش بہار
حکایت ۳۴۔ یکے را از علمای معتبرین مناظرہ افتاد۔ با یکے از ملاحظہ
لعنہ اللہ علیٰ حقہ بحجت با او بر نیامد۔ سپرہنہ اخت و برگشت۔ کہ
گفتش ترا با چندین علم و ادب کہ داری۔ با ہمیدے بر نیامدی؟
گفت۔ علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشائخ۔ و او بدینسا
معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدین کفر او بچہ کار آید؟ ہیت۔
آنکس کہ بقرآن و خبر زو نرہی آنت جو ابش کہ جو ابش ندہی

حکایت ۵۰ - جالینوس حکیم اپنے راوید - دست در گریبان دانشمند
 زده بود و بھیر متی میگرد - گفت این دانا بودے - کار او بانادان پد سیخا
 نر سیاسے کہ گفتے اند - مثنوی

دو عقل را نباشد کین و پیکار
 اگر نادان بوحشت سخت گوید
 دو صاحب بدل نگہ دارند موئے
 و گر از ہر دو جانب جاہلان اند
 یکے رازشت خوے داد و شتام
 بتر از آن کہ خوایی گفت "آنی"
 نداناے ستیز و با سبکسار
 خرد مندیش بفرمی دل بچوید
 ہمیدون سرکش آرزوم جوئے
 اگر زنجیر یا ستر - بگسلانند
 کہ دائم غیب من چون من ندانی

حکایت ۵۱ - سخبان و اہل را در فصاحت بے نظیر نہادہ اند - حکم آنکہ
 بر سر جمع سائل سخن گفتے و لفظے مکرر نکرے - و اگر ہمان سخن التفات
 افتادے - بعبارتے دیگر گفتے و از جملہ آداب نہادے حضرت پاوشاہان
 یکے اینست - مثنوی

سخن گر چہ دل بند شیرین بود
 چو بارے بگفتی - مگر باز پس
 سزا و ایقہ بدین و تحسین بود
 کہ حلو او چو یکبار خوردند و پس
 حکایت ۵۲ - یکے راز حکما شنیدم کہ میگفت - ہرگز کسے بھسل
 خویش اقرار نکرده است - مگر آنکس کہ چون دیگرے در سخن باشد -

پهچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند - ششوی

سخن بر سر است اے خردمند و بن میا در سخن در میان سخن!
 خردمند تدبیر و فرسنگ و هوش نگوید سخن تانه بسیند خوش
 حکایت ۸- تنه چنار از نزدیکان سلطان محمود حسن میبندی را گفتند
 که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده
 نماند گفتند آنچه با تو گوید که ظهیر سر بر سلطنتی دشمن بر سر مملکت - باستان ما
 گفتن رواندارد - گفت - باغما و آن که داند یا کس نگویم پس چرا می پرسید؟

بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویش در نشاید بخت
 حکایت ۹- در عقیده بیع سرای متر و زبده دم - جو دسے گفت - بجزر -
 که من اندک خدایان قدیم این محاتم - و صدف این خانه - چنانکه هست از من
 پرس - که هیچ عیب ندارد - گفتم بجز این که تو هم سایه من باشی - قطعه
 خانه را که چون تو هم سایه هست ده دم سیم کم عمیار از زد
 لیک اسیدوار باید بود که پس از مرگ تو هم از او از زد
 حکایت ۱۰- یکی از شعرا پیش امیر و زوان رفت و شنا گفت - سر بود
 تا جامه از او بدر کردند - سگان در قفا افتادند - خواست تا سنگ بر او زد -
 زمین بخ گرفته بود - عاجز شد - گفت - این چه حرامزاده مردمانند! که سنگ

را کشادہ دستگرا بستہ۔ امیر از غرقہ می دید لبثین۔ بخت بدید۔ و گفت۔
 اے حکیم! چینیے بخواہ۔ گفت۔ جامہ خود می خواہم۔ اگر انعام فرمائی
 مصرع **مَصْرُوعٌ مِّنْ حَبِيبِنَا مِنْ نُّوَالِكِ بِالرَّحِيلِ**۔ بدیت
 امید دار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بر عساکر
 سالار دزدان را بر رحمت آمد۔ جامہ او باز فرمود۔ و قیاس پستینے ہر آن
 مزید کرد و در می چند۔

حکایت ۱۱۔ خطیبی کہ یہ القوت خود را خوش آواز پنداشتے و فریاد یہ بودہ
 برداشتے۔ گفتی۔ **تَعَيَّنُ عَرَّابُ الْبَيْتِ**۔ در پردہ الحان اوست یا آیت
اِنَّ اَنْتَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتِ الْحَمِيْدِ۔ در شان او۔ بدیت
اِذَا نَهَقَ الْخَطِيْبُ اَبُو الْفَوَارِسِ کہ صوتی یَعْدُ اصْطَحْشَ فَاَرْسَنَ
 مردم قریہ بعلت جاہے کہ داشت۔ بلبتیش ہی کشیدند۔ و از بتیش مصلحت
 نمی دیدند۔ تا کی از خطبای آن اقلیم کہ با او عداوت نہائی داشت۔
 بارے پرسش آمدہ بودش۔ گفت ترا خواہی دیدہ ام۔ گفت بخیر باد
 عہ راضی شدیم از بخشش تو بکوچ کردن ۱۶ عہ آواز نزل۔ و شراب و مسدان ۱۱
 ۱۲۔ برزستیکہ درست ترین آواز ہا ہر آئینہ آواز خریست۔ ۱۲
 لعلہ وقتے کہ آواز کند مثل آواز فرغان خطیب کہ گفتیش ابو الفوارس است مراد آواز
 است کہ می جنبانداصطح نازس را کہ تنگناہ دارا بود ۱۶۔

چہ دیدہ؟ گفت چنان دیدہ ام کہ آواز خوش داشتہ۔ و مردم از انفاس تو در راحت بودند۔ خطیب بختہ اندیشید۔ و گفت۔ مبارک خواب است کہ دیدی۔ مرا بر عیب خود واقف گردانیدی۔ معلوم شد کہ آواز ناخوش دارم۔ و خلق از من در رنجند۔ عہد کردم کہ پس ازین خطبہ نخرانم مگر باہستگی۔

قطعه

از صحبت دو دستہ بر خشم کا خلاق ہدم حسن نماید
عیب ہمہ نہر و کمال بیند خاتم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک تا عیب مرا بنماید

حکایت ۱۲۔ یکے در مسجد سجارہ بانگ نماز گفتہ۔ با آواز سے کہ مستحان را از ولعت آمدے و صاحب آن مسجد امیرے بود۔ عادل و نیک سیرت نخواستش کہ دل آزرده گردے۔ گفت۔ اے جوان مرد! این مسجد را مؤذنان قدیم اند کہ ہر یکے را پنج دینار ہر سووم مقرر داشتہ ام۔ اکنون ترا وہ دینار سپید ہم تا بجای دیگر بروی۔ برین اتفاق اُفتاد۔ و برفتہ بعد از مدتے در گذرے۔ پیش امیر باز آمد و گفت اے

خداوند! بر من حیث کردی کہ از ان بقعہ ام بدہ دینار بیرون کردی آنجا کہ اکنون رفتہ ام بہت دینار میدہند تا جاے دیگر روم بقول نمی نخم۔ امیر بخندید۔ و گفت۔ ز نہار نستانی کہ زو و پاشد کہ سجاہ دینار را می گردند۔ بہت بہ تیشہ کس نخر شد زوے خارا گل چنانکہ بانگ در شیت تو سچرا شد دل

انوار سبلی

باب اول در اجتناب نمودن از استیجاب قول ساعی و تمام

راجع به اعظم دوا بشلیخیم بامید پاسکیم حکیم فرمود که مضمون وصیئت اول آن بود که چون
 کسی بستاند تقرب سلاطین معزز کرد و بهر آئینه محسود اقران خواهد باشد و حسودان
 در نقص قاعده مرتضی که شیده بسخانی مگر آمیزه مزاج سلطان را بر موقیتر خود میداند
 پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید - و چون معلوم شود
 که خالی از آمیزش و آلاش نیست آن را بسر هر قبول نرساند - شنوی -
 بده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخت باید که گوش و نیش
 بصورت دهنوش و یاری کند - یعنی زندیش و خواری کند

و من از بر همین التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید
 قهقهه که کسی که نزد پادشاه مستقر بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود بنیاد
 در راه او خلل یافته و دوستی برین و مودت فتنه بجا افتد آنگاه باید به تفصیل باز نمساید

برہمن فرمود کہ مدار اساس سلطنت برین وصیتت ست۔ و اگر بادشاہ اہل علم
 را از فساد اضرار منع نفرماید بیشتر سے ارکان دولت را منکوب و مخدول سازد
 و خلل کلی ازان ہم بملک راه یابد و ہم بملک سرایت کند۔ و چون مقصد سے
 شریر میان و دوست مجال دخل یافت۔ ہر آئینہ سر انجام کار ایشان
 بہ وحشت و ملامت خواہد کشید۔ چنانچہ میان شیر و گاو بود۔ را سے
 پر سید کہ چگونہ بودہ است آن +

احکامیت - برہمن گفت - آورده اند کہ بازنگانے بود منازل بر و بکر
 پیمودہ۔ و اقا لیم شرق و غرب زر طے کردہ و سر دو گرم از زر کاروبیدہ
 و تلخ و شیرین ایام بسیار چندیہ۔ بی بیبت

خرید سوسے اسینے کار و اسنے زر و سے بخر یہ سپ پار و اسنے

چون مقدمہ سپاہ مرگ کہ عبارت از ضعف پیری باشد بہر ملک است تمام
 تاہن آرد و طانیہ لشکر اجل کہ اشارت بہوسے سفید است و خوالی حیدر
 وجودش ضرر گرفتہ۔ عشوی

نوبت پیری جو زنگوں درو دل شہد و از خوشدلی و بخشش مرو
 موی نمید از اجل رہن پیام پشت ختم از سرگرمی و ممانند سلام

خواجہ دانستہ کہ دہم ہوم کہ سن رحمن فرود خواہد کرد و ہمہ و اہل بیعت
 کہ متاعی است در خانہ بدین و دینت نہادہ باز خواہد بظاہر و باطن

خود را جمع کرد. و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند. اما بغرور و شروت تهور شباب
 از طریق اعتدال تنجا و زبوده دست اسراف بمال پرورداز کردند. - و از
 کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به لطافت و کسالت گذرانیدند.
 پدر مهربان از فراط شفقت و مرحمت که لازم حال ابویت باشند. فرزندان را
 پند دادن آغاز نهاد. و ابواب انصاری بے غرض مشکل بر جوامع بیم و امید
 برایشان بگشاد. فرمود که ای جوانان اگر قدر مالت که در حصول آن رنجی
 بشما نرسیده نمی شناسد بپذیرید خرد معذورید. اما بایست که مال
 سراپه سعادت و دنیا و آخرت تواند شد. و هر چه جویند از هرات بجهانی
 بوسیله مال بدست توان آورد. و اهل عالم جو یاسے یکے از ستم مرتبه
 باشند. اول فراخی محیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی
 باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاے لذت نفس
 کوشیدن مقصود همت. و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که
 مقصد ایشان این بود. ایشان اهل جاه و منصب باشند. و بدین دو مرتبه
 نتوان رسید الا بمال. سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و
 اگر و سب که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز
 بمال حلال می تواند بود. ^{عنه} نعم الماکل الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی

عنه خوب همت مال نیک حلال براسے مرد نیک ۱۱

در کتاب مثنوی فرموده - بدیت

مال را اگر بگردین باشی محول نِعْمَ مَالُ الصَّاحِبِ لِكَيْفَ تَقْتَسِمَ رِيسُولُ

پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال
بے کسب و طلب محال می نماید. و اگر کسی نادرًا مال بے مشقت یا بدچون
در تحصیل آن محنت نکشیده باشد - هر آینه قدر و قیمت آن نذالست زود از
دست برهد پس روی از کاهلی بر تافته بجانب کتاب میل نمایند -
و بهین حرفت تجارت که مدترا از من مشاهده کرده آید مشغول نشوید - چه
متر گفت اسے پدر تو مارا کسب میفرمائی - و این منافی توکل است - و
من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقرر شده - هر چند در طلب آن جزیره
نکنم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندان چهر در جستجوے آن
سعی نماید فائده نخواهد داد - مثنوی

هر چه که روزیت رسد در زمان آنچه نباشد نرسد بے گمان

پس از بے آنچه خواهد رسید ریختن بروده چه باید کشید

و من شایه ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چه از دست
گرفتیم در من آویخت - و آنچه نصیب من نبود چندان چه در دست آوردیم
از من گرفت - پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه نصیبه ازل از خود
نمی توان انداخته - چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است

کہ یکے را بے رنج گنج پدیر بدست افتادہ دیگرے بامید آن خزانہ ملک و
 بادشاہی از دست برداد۔ پدیر رسید کہ چگونہ بودہ است آن بہ
 ۳ حکایت۔ پس گرفت در ولایت حلب بادشاہی بود کامگار و فرما کرد
 عالی مقدار بے انقلابات روزگار دیدہ و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاہدہ
 کردہ۔ اور او و پسر بود در غرقاب غروب جوانی افتادہ۔ و از نشاء شراب
 کامرانی سرخوش گشتہ پیوستہ بہ لہو و لہب مائل و بطرب و نشاط مشغول
 بودند۔ و نغمہ این ترانہ زبان چنگ و چغانہ استماع نمودند۔ فرود
 بعیش کوش کہ تا چشم برین برہم خزان ہی رسید نو بہار میگردد
 بادشاہ مرد عاقل و صاحب تجربہ بود و جو اہر و افر و نقود نامحیر و دوا داشت
 بعد از مشاہدہ اطباء فرزند آن ترسید کہ پس از و سے آن اندوختہ ہار اور
 معرق تلفت انداختہ نہ بر وجہ احتیاج بلکہ بباد تا سراج بردہستہ و در عالی
 آن شہر ز لہرے بود پشت بر آسیاب دنیا کردہ و در و سے بہ تہیہ زاد آہرت
 آورده۔ پیلیت

سوخستہء تاب تجلی شدہ شیفتمہ حضرت مولیٰ شدہ
 بادشاہ را بادے افسیہ و بہ نسبت و سے زیادت عقیدتے بود تمامی احوال
 راجع فرمودہ بر وجہ کہ کسی بران اطلاع نیافت۔ و در صورتی فرس کردہ
 و زہد را وصیت فرمود و چون دولت پیو و اجاہ بے بقار و سے از فرزند آن

من بر تابد و سرشته اقبال که چون سراب نمائش پیش نداد و و نجاک دبار
 اینپاشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن
 گنج خبر دهد - شاید که بعد از دیدن تکبوت و کشیدن محنت تبتی یافته آن را
 برو چه مصلحت صرف نمایند - و از امرات و اتلاف انحراف و ورزیده جانب
 اعتماد امری دارند - زاهد و صیبت شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح
 حال در درون قصر که داشتت چاه تریب کرده چنان فرمود که خزانه
 آنجا مدفون می سازد - و فرزندان ابران صاحب و قوف گردانید که چون
 صورت احتیاجی رو می نماید - اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود -
 مخزون است و بعد از این چاه بانیک زمانه شاه زاهد هر دو حجاب
 دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقه الموت بهوش افتادند - هر دو
 هر آن که زاد بناچار باید پیش نوشید ز جام دهری کل من علی جانان
 و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود دستور مخفی مانده و بیچاکس ابران
 حال و قوف نیفتاد - و برادران بعد وفات پدر بجهت تقاسمیت ملک مال
 بجناک جلال افتادند - و برادر مترازمیر قوت در شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف
 خویش گرفت - و برادر خرد را مغنوم و محروم بگذاشت - بیچاره از منصب سلطنت
 بی نصیب و از مال موروثی بی بهره ماند - با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و رحمت روے مغرب زوال نهاده چرخ جفا پیشه شیوه یوفائی
 و بد مهری آشکارا کرد - بار دیگر روے بطلتُ نیا آوردن و آنزوده را
 باز آنمودن چه نتیجه دهد - مشنومی

جماعه دنیا ز کهن تا به نو چون گذران ست نیز زوبه جو
 مملکت بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین جگره درسه بازن کن

سیح به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد
 دامن توکل و قناعت بچنگ آرم - ورتبه درویشی را که سلطنت بے زوال
 است از دست نه دهم بدت

درویش را کج گنج قناعت کس است درویش نام دارد و سلطان عالم است
 پس بدین نیت از شهر بیرون آمد - با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من
 بود صلاح در آنست که روے بصومعه وے در آرم و در قدم وے بطریق
 ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی
 روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض نی جنة عالیة طیران نموده
 و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده - ساعتی ازان حال ندیده و مال
 برو غالب شده عاقبت همان موضع را حجت اقامت کرده از سر اادت
 دران بقوه مجاد و گشت و در حوالی صومعه کاربزی بود که از درون صومعه
 چاه کنده بودند و بدان کاربزی را بے کرده پیوسته آب ازان کاربزی بدان چاه آمد

و اہل صومعہ آئنا بکار بردندے و بدن غسل و وضو ساقی سے۔ شہا ہنزا
 روزے دلویچاہ فرود گزاشت۔ آواز آب نیامد نیک احتیاط کردورنگ چاہ
 آب نبود۔ متامل شد کہ آیا چه حادثہ شده کہ آب بدین چاہ نمی آید و اگر خالی
 کلی بچاہ و کاریز راہ یافتہ باشد و بہ تمامی دروس شدہ دیگر درین بقعہ
 بودن مستحضر خواهد بود۔ پس ہمت تحقیق این حال بچاہ فروشد و اطراف
 و جوانب چاہ و آب و راہ را بنظر تاقیق مشاہدہ می نمود۔ ناگاہ حفرہ بنظر
 درآمد کہ از آنجا قدر سے خاک در راہ آب افتادہ بود و مانع آمدن آب بچاہ
 شدہ یا خود گشتہ آیا این حفرہ بہ کجا رود۔ و این سوراخ از کجا سر بہر کتہ
 پس آن سوراخ را کشادہ تر گردانید۔ قدم دروس ہنانون ہمان بود
 بر سر گنج پدر رسیدن ہمان۔ شہا ہنزا وہ کہ آن مال بے حساب نفوذ بیک
 بدید خدا لے را سچہ شکر کرد و گفت۔ اگرچہ مال بسیار و جواہر بیشمار است
 اما از منج توکل و جاہدہ قناعت عدول نیاید نمود۔ و بقدر احتیاج صرف
 باید کرد و تا بہ بنیم کہ از غیب چہ آید لظہور بہ از ان جانب ہرادر ہست در
 فرمانروائی متمکن شدہ۔ پروا سے رعیت و لشکر نداشتے و با مید گنج موسوم
 کہ در قصر پدر خیال می بست۔ ہر چہ بدست آورد سے تلف کرد سے و از
 غایت نخوت و عظمت ہرادر خرد را تفقد نمود سے و از اذلفت او تنگ داشتے
 ناگاہ ویرا دشمنی پدید آمد۔ و بالشکر جہاں سے گذار قصد ولایت او کرد

شاهزاده خزانہ تھی و لشکر بے سامان و پریشانی حال یافت۔ بدان موقع آمد
 کہ پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاہ را مسمور سازد کلاً ملک
 الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندان چه سعی بیشتر کرد۔ نشان
 گنج کمتر یافت۔ و ہر چند جہد و جہد زیادہ نمود از حصول مقصود محروم تر بود۔
 بشنوائی نکتہ کہ خود را از غم آزاد کنی خون غوری گرفتہ بزمی نہادہ کنی
 و چون بجلی از یافتن نا امید شد با انواع حیل تمسک نمودہ لشکر بے ترتیب کرد
 در روے بدفع خشم آورده از شہر بیرون آمد۔ بعد از آن کہ از جانب سین
 صفت جدال برآرستند۔ و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر
 دشمن تیرے بمقتل شاهزادہ رسید۔ و بر جاے سرد شد۔ و ازین جانب نیز
 تیرے بینداختند و پادشاہ بیگاہ نیز کشتہ گشت۔ و ہر دو لشکر پریشان
 و مہل بماند۔ نزدیک بود کہ آتش فتنہ آفر و فتنن گیرد۔ و بشکل ہرج و مرج
 اہالی ہر دو مملکت سوختہ شوند۔ آخر الامر سرداران ہر دو سپاہ جمع شدند۔
 و باستصواب یکدیگر از خاندان بادشاہی خود و دمان فرماندہی ملکہ کریم طبع
 نیکو خصلت جستند کہ شغل سلطنت و مہم مملکت بدو تفویض نمایند۔
 مجموع بران قرار گرفت کہ شہر یار کامگا کہ کہ فرق دولت او سزاوار تاج
 سرفرازی و خضر سعادت و شایہ تہ خاتم جہان داری باشد۔ بہمان شاہزادہ

لے نیست ملک مگر بہ مردان۔ و نیستند مردان مگر بہ دولت ۱۲

متوکل است۔ کاروان ممالک بر در صومعه کے رقتند۔ و ملک زادہ
 را بظہیم و جلال ہرچہ تمام سزا گنج خمول بیار گاہ قبول و از زاویہ عزالت
 بصد رسیزد دولت ہر بند۔ و میامن توکل ہم گنج پدید بر در رسید ہم مملکت
 پدید بر قرار گرفت۔ و این مثل بدان آوردم۔ تا مستحق شود کہ یافتن نصیب
 بسی و کسب نداد و اعتماد بر توکل فرمودن بہ ازان باشد کہ تکلیف بر کس کردن ملکی

نیست کسب از توکل خوب تر چہیت از تقویٰ یعنی خود محبوب

ہین توکل کن لہذا پادوست رزق تو بر تو رزق تو عاشق ترست

گر تر اصیبے بے رزق آید خویش را چون عاشقان بر تو زد

چون پسر این داستان با تمام سانید پدید فرمود آنچه گفتی محض صحت و صوابت

اتا این عالم عالم و سائلط و اسباب است۔ و سنت الی برین جاری شدہ

کہ ظہور اکثر حالات این جهانی با اسباب وابستہ باشد۔ منفعت کسب

از توکل زیادہ است۔ چہ نفع توکل ہمین کہ بہ متوکل میرسد و بس۔ و نفع کسب

از کاسب بدیگرے سرایت می کند۔ و نفع رسانیدن دلیل خیریت است۔

کہ خیر الناس من یفعل الناس و کسے کہ قادر باشد۔ بر آنکہ بدیگرے

رساند حیث باشد کہ کاہلی و زرد۔ و اگر دیگرے نفع گیرد۔ مگر تو قصہ آن

مرد شنیدہ کہ بعد از مشاہدہ حال بانہ کلایغ سبب را بر طرف نہاد۔ و بران سبب

بہتر مردمان آن کس است کہ فائدہ رساند مردمان را ۱۲۱

عتاب الهی بدور سید - پس بر سید که چگونه بوده است آن :-
 ۳- حکایت - پدر گفت آورده اند که در ویشتی در پیشه میگذشتند -
 و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیش می فرمود. ناگاه شاهباز سے تیر و پر
 دید قدر سے گوشت در چنگال گرفتند و در دست پر و از میگرد و باهتر از تمام
 بر حوالی آشیانه طوف می فرمود و مردان معنی متعجب شده زمانے بنظراره
 بایستاد - کلاغ بے بال و پر دید. در آن آشیانه افتاده - و آن باز پاره پاره
 گوشت جدا میگرد - و بقدر حوصله کلاغ بے بال و پر در دهنش می نهاد و مرد
 گفت - سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بے پرو بال را
 که نه قوت پیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بے روزی نمی گذارد

مثنوی

ادیم زمین سفره عام اوست
 برین خوان یغمان چه دشمن چه دوست
 چنان پهن خوان گرم گسترده
 که سپهرش در قاف نشمت خورد
 پس من که پیوسته در طلب روزی انپای نمی نشینم
 و سر در بیابان حرم نهاده بهر
 حیلہ نمانے بدست می آرم - هر آینه از منصرف یقین
 و سستی اعتقاد نخواهد بود - مثنوی
 ضامن روزی شده روزی رسان
 چند هر سویی دو دم چون خسان
 از دل خیر سندی بر آرم نفس
 کا پنج رسد بهره همانست و بس
 آن به که بعد ازین سفر فرغت بر زانوس عزالت
 نم و خط لطافت بر صوفی کسب و

حرفت کشف مع الرضوی علی اللہ تبارک و تعالیٰ آنکد دست از اسباب بیرونی
 شسته در گوشه نشست. و دل بے غل و رعنایت بے غایت سبب الی سبب
 بست ع دل در سبب مبنی و سبب رها کن ہستہ شبانہ روزہ در زاویہ
 عزلت قرار گرفت. و از بیچ مرفوحے روئے نمود. و ہر ساعت تحیف تر
 و ضعیف تر میشد. عاقبت ضعف روئے بقوت نہاد و مرد زہاد قوی ضعیف
 شد و از اداسے مراسم طاعت و عبادت باز ماند. حق تعالیٰ این غایت مان
 را از رویکے فرستاد. و بقنا بے تمام پیغام داد کہ اسے بندہ من مدد را این
 عالم بر اسباب و وسایل ظنہادہ ام. اگر چه قدرت من بے سبب ہم میتواند ساخت
 اما حکمت من اقتضائے آن کردہ کہ اکثر مہمات بسببہا ساختہ و پرواختہ گردند
 و بدین سبب قاعدہ افادہ و استفادہ تمسیر باید پس اگر تو سبب فائدہ
 دیگرے توانی شد بہتر از ان باشد کہ بہ سبب دیگرے فائدہ باید گرفت فرد
 چہ باز باش کہ صیادے گنی و لقمہ ہی طفیل خوار مشو چون کلیغے پر وبال
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی کہ ہم کسے ارفع مجب اسباب میتوانست
 و تو کل پسندیدہ آنتے کہ با وجود مشاہدہ اسباب در مقام تو کل ثابت
 باشد بر تا از فیض الکامیب حییب اللہ بہرہ مند بود و برزگے فرمودہ است
 کہے میگنی تا کامل نشومی. و روزی از خدا میدان تا کافر نشومی نشومی

دل روزی رسانین بر ذمہ خدا سے بزرگ و برتر است ۱۲ کہ کب کندہ دوست خدا است ۱۳

از توکل در سبب کابل مشور
 رمضان کاسب بیب اللہ شنو
 گزیر توکل سے کنی و دکار گون
 کسب کن پس تکیہ بر جبار کن
 پس دیگر سخن آغاز کرد کہ اسے پدر مارا قوت توکل کلی نیست پس از کسب
 چہارہ نہا شد۔ و چون کاسب اشغال کینم و خداوند تعالیٰ از خزائن بنیب طے
 و ہناسے روزمی ماگردانہ پانچہ باید کرد۔ پدر گفت مال جمع کردن آسان است
 دنگاہ و آشتن و ازان افاندہ گرفتن دشوار۔ و چون کسے رانالے بدست آید
 و در صورت از لوازم باید برتقاخت یکے آنکہ محافظت آن برو چہے باید بود کہ از
 تلفت و تاراج ایمن تواند بود و دوستی ز در اینزن و کیسہ بر ازان کوتاہ ماند۔
 کہ زر را دوست بسیار است و زردار در دشمن بدیشمار۔ پدیت
 چرخ نہ برے در مان ہی زند قافلہ محنت شمان سے زند
 دوم آنکہ از اینراج آن فائدہ باید گرفت۔ و حاصل کمال تلف نباید کرد۔ چہ اگر
 چہ اندر سرمایہ بکار بر بند و بہ سود آن قناعت نکلند۔ انکہ فرصتے را گردننا
 ازان بر آید۔ مشغولی

ہر آن بگر کابے نیابد ہوسے بانک زمانے شود خوشک پے
 گزیر کوہ گیری و تخی بجاسے سر انجام کوہ اندر آید ز پاسے
 چہ کہ ادخلے نہا شد و دوا تم خیر جے کند یا خیر حیش زیادہ از دخل باشد و اقبہ سالار
 درو نظیہ احتیلاج افتد و بکن کہ کارش بہلاکت انجامد چنہا پانچہ آن موسسش

تلمت کا کہ خود را از غم ہلاک گردانید پس پرسید کہ چگونه بودہ است آن ہنرمند
 ہم حکایت کیا۔ پھر گفت آور وہ اندک دیہقانے بہمت و خیرہ مقدار سے
 غلہ بانہار سے نمادہ بود۔ و ابواب نصف در ان مسدود گردانیدہ۔ تا روزیکہ
 احتیاج بغایت و ضرورت بہ نہایت رسید از ان فائدہ نواند گرفت فشارا
 موٹنے کہ ان غایت شرہ خواستے کہ دانہ از خرین ماہ وز دو خوشے پروین از خرین
 آسمان بچنگال حرص و در باید در حوالی آن منزل خانہ دور جو از آن انبار
 آہستانہ داشت۔ پیوستہ در نیز زمین از ہر طرف لقبہ زدے۔ و بدندان
 خارا شنگاف ہر جا بنیے حضرت بگردے۔ تا گاہ سر حفرہ از میان غلہ پروین
 آمد و از سقف خانہ اسٹانہا سے گندم چون شہاب ثاقب از آسمان ریزان
 گشت۔ موش دید کہ در عاہدہ وَفِي السَّمَاءِ رِزْقًا كَثِيرًا اِنْجَامِید۔ وَكَلَّمَ عَالِمًا مِّنْ سَمَوَاتِ
 السَّمٰوٰتِ فِي حُبِّ الْاَرْضِ حین روشن شدہ بظہور آن نعمت مواجہب شکر یہ
 تقدیم رسانید۔ و بحصول آن جو اہر قیمتی شروتے تمام حاصل کردہ نموت
 قارونی و رعوت فرعونی آغاز نہاد۔ بانگ فرستے موٹان محار از نظون
 آن حال خبر وار شدہ در ملازمت او کہ خد متعارف بستند۔ پیست

این وغل دوستان کہ می بینی گسانند گرد شہیر بینی

دوستان نوالہ و حریفان پیالہ برو سے جمع آمدند۔ و چنانچہ عادت ایشان

طہ در آسمان روزی شامت ۱۲ ملاش کہید روزی را در رویدگی زمین - ۱۲

باشد طبع تعلق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندے - و
 زبان جز بوج و ثنا و شکر و دعای او نکشادندے - و او نیز دیوانه و از
 زبان بلاغ و کزاف و دست به آلااف کشادہ - بہ تصور غلط آن خانہ غلیتے
 نحو اہدوا شنت - و پیوستہ گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواہد بود -
 ہر روز مقدارے کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردے - و بہ لحاظ عاقبت
 نامودہ از خیال امر و نہ ب فکر فردانہ پرداختی ساقیا امر و می نوشیم و قدر اکرید
 و در ان اوقات کہ موشان در ان گوشہ خلوت بوجرت مشغولی داشتند و ستر برده
 محط و تنگ ممالی خلق ترا از پائے در آورده بود - و آتش گر سنگی در سینہ بجر
 سوختگان بے پایہ بر فروختہ - در ہر جانب جانے بنانے میدادند و کسے التفات
 نمیکرد - و در ہر طرف متاع خانہ بخوانے می فروختند و کسی نمی خرید - مثنوی
 ہر کراویدار نان بودے ہوس قرض خور بر آہمان دیدے ہوس
 گشتہ زان تنگی جہانے تنگدل گر سنے نالان و سیران سنگدل
 موش مخور بساط ناز و نعمت گستر و نہ از قحط سال خبر داشت و نہ بر تنگی
 سال مطلع بود - چون روزے چند بر آمدہ بقان راکار بجان و کار و
 با سخوان رسید - در خانہ بکشاد - دید کہ نقصان تمام بدان غلہ او یافته - آہ
 از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در
 قضیہ کہ تارکب آن از حیرت امکان خارج باشد - بطریق خرد مندی نیست -

حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب
می نماید پس دهبقان با خرج آن جن جزو سکه که مانده بود - اشتغال نمود
و در آن محل مویشی که خود را صاحب آن خانه و مهر آن کاشانه می پنداشت
در خواب بود - دو مویشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهبقان زد
صدای آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند - در میان مویشی تیز بگوش
آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالا سبام برآمده از راه روزنه کیفیت
واقع مشاهده نمود - فی الحال بر زیر آمد - و مضمون قصه بایاران گفته خود را
از آن سوراخ بیرون افکند - و ایشان نیز بزرگ بگوشه بیرون رفتند -
ولی لغت را آنها گذاشتند - مشومی

همه یار تو از بهر ترا شدند پی لقمه عواد ایر تو باشند

چو مالک کا هد از مهر تو کا هبند زیانت بهر سود خویش خواهند

ازین مشتت رفیقان ریائی بریدن بهترست از آشنائی

روزی دیگر که مویشی سر از بالین آسایش برداشت چنانکه چپ دست احتیاط
کرده از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر نفیض نمود اثر مصاحبان
کتر یافت فغان در گرفت و گفت بدیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ماجدا شدند

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود -

از گزشتہ کاشانہ بیرون آمد۔ بہا لاسے منزلے کہ از انجا نکلے فرومی ریخت بر آمد۔
 اثرے تیافت چون بر پریشانی تنگی و گران اطلاق یافت باضطراب تمام
 سوسے خانہ روان شد۔ تا ذخیرہ کہ دارد در محافظت آن عنایت سعی بجای
 آورد۔ چون بخانہ رسید آبخانہ از غلہ اثرے ندید۔ و از ان سودا را خ بانہ
 خانہ و آمد۔ آن مقدار از شور و غی کہ قوت یکس شبہہ را شاید موجود بود و طاقش
 طاق گشت۔ بدست اضطراب اگر میان جان پاک زون گرفتہ۔ و چند ان
 سر سود را بر زمین زد کہ پیش پریشانی شد۔ و پیش می تلفت کاری اور در طرہ
 ہلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائدہ آنست کہ خرمچ آدمی باید کہ
 فراخور دخل باشد۔ و سرمایہ کہ دارد از سود آن منتفع گردد و ہر وہی کہ
 فقمان بر اس المال نرسد۔ آن را محافظت نماید۔ بدیت

بدخل و خرج خود ہر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آہستہ کن

و چون پدر از تمام دین و استان پرداخت پس خرد تر بر خاست و دیباچہ
 سخن را بچو ہر دعا و ثنا سے پدر بسیار است۔ و گفت اسے پدر بعد از ان کہ
 کسے مال خود را محافظت بر قاعدہ نمود و از ان سودے تمام گرفت آن
 سود را چگونہ خرج کند۔ پدر فرمود کہ طریق اعتدال در ہمہ چیز ستودہ است
 خصوصاً در باب معاش۔ پس خداوند مال بایہ کہ بنی از حصول دستا ندہ
 و وقاعدہ دیگر رعایت کنیکے آنکہ از اسرافت و اخراجات ناموجہ اجتناب

نماید. تا نه پیشانی باز نماید و در دم نه بان طعن بر تو کشانند و فی الحقیقت
اتلان مال و اسراف در خرچ اند و سوسه شدیطان است. ^{بلوغ المبتدیان} ان المبتدیان
کأنوا احوال الشیاطین ^{مثنوی}

همست بر مردم عالی گم...
گرچه عطا در همه جا و کس است
بخل ز اسراف پسندیده تر
هر چه بهجا بود آن خوش است

و دم باید که از بدنائی بخل و عار امساک احتراز نماید که هر دو بخیل در زمین و
دنیای بد نام بود و دنیا دار مسک همه وقت مطعون و دشمن گام بود و مال
بخیل در عاقبت هدرت میرساند و تله شود و چنانچه مشغول حوض بزرگ که
پیوسته از چند حوض آب در و سه آید و باندازه داخل خرجه نداشتند باشد
لا بد از هر طرفی راه جوید. و از هر گوشه بیرون بر آید و رخسار در دیوار و سه
افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و در میان شده آنها
در اطراف و جوانب پراکنده گردند و بیشتر مال بخیل چنانچه او وادار شود

مال کز دست بخیل بر نیافتا
یا بوارش رسد و گامی
وست تا سراج داد بر بادش
بند به نظر نمی کند یادش

چون پسران نصاب پر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک

سه بدرستی که باندازه خرچ کنندگان برادر شیطان هستند =

سه خوشخبری دولت بخیل را بد که ام صدمه یا میراث گیرند =

حرفتی اختیار نموده دست بکار زدند۔ و برادر مہتر ایشان روس
 بہ تجارت نہاد و سفر و در دست پیش گرفت۔ بادے دو گاؤں باریش
 بودند کہ تورگردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتے۔ و شہر فلک
 از ضلالت و صلابت آنها چون گریہ روزہ داران خن بہت در پتہ بر اضطرار
 نہان گروس۔ بہت

بجستہ پھوئیل و بچکھ چوشیر بدیدن و لا اور بر رفتن دلیر
 یکے را شتر بہ نام ودیگرے را مندے۔ و خواجہ تاجر پوہستہ ایشان را تربیت
 کردے و بخود تعلیم حال ایشان نمودے۔ اما چون مدت سفر دیر کشید رہا
 دور قطع کردند۔ فتورے باحوال ایشان راہ یافتہ و از ضعف پرنا صیئہ
 حال ایشان ظاہر شدہ۔ فضا را اور اثنائے راہ خطای عظیم پیش آمد۔ و شہر بہ
 دران بہاند۔ خواجہ بفرمود تا بحیلے تمام اور اسپرون آور دند۔ و چون طاقت حرکت
 نداشت یکے را بجز گرفتہ براسے تھمداد نامزد کرد و مقرر شد کہ چون قیے گیر و اورا
 بکار روان رسانند ہر دو ریک دور و زسے در میان بیابان ماندہ از تنہائی کولول
 شد و شتر بہ را اگر اثنے خبر فوت او بخواجہ رسانید۔ دران منزل مند باز غیبت کو قتل و
 مفارقت شتر بہ در گذشت تا شتر بہ را بانگ دتے توتے حرکت پرید آمدہ۔ در طلب
 چراغ و ہر طرف می پوئید۔ تا بآخر غزا رسے رسید۔ با نواع ریاحین آراستہ و بگونہ گونہ
 رستینہا پیراستہ۔ ضوان از رشک آن روضہ انگشت غیرت گزیدہ۔ و آسمان در نظارہ

آن دیدہ حیرت کشادہ - فرد
از گل و سبز نو خاسته و آب روان چشم به دور تو گویی که بهشت دگر است
شتر بهر آن منزل خوش آمد در خست اقامت در صاحب آن مرغزار فرو گرفت
و چون یک چندے بے بند تکلیف و تیر تکلف در ساحت آن مرغزار سے پھر پید -
و در آن ہو اسے روح بخش و نضامے دلکشناجر اول گذرانید - بنایت قومی
چشم و فریب گشت - لذت آسایش و ذوق آمد امش او بران داشت که بشرط
هر چه تا ستر با نگی بلند کرد - و در حوالی آن مرغزار شیر سے بود با صولت و ہنر بڑی
در غایت شوکت و جوش بسیار در خدمت او کمر بستہ - و بیاع پیشا سر متاجت
بر خط فرمان اد ہنماہ - و شیراز و جواتی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم
و بسیاری حشم کسے را از خود بزرگ تر تصور نہ کردند سے و بہتر حلقہ ذیل قوی چشمہ را
در نظر نیاوردے و ہرگز نہ نگاہ دیدہ بود و نہ آواز شنیدہ چون آواز شتر بہ بار
رسید - بنایت ہر اسان شد و از ترس آنکہ بیاع ندانند کہ ہراس ید و راہ
یافتہ ہیچ جانب ہوکت نمی کرد و بر ہواسے ساکن می بود و در چشمہ او دو شغلہ احتمال
بودند یکے رکلیلہ نام و دیگرے را دمنہ و این بر دو بندہن و ذکا شہر سے
تمام داشتند - اما سہ بزرگ منش تر بود و در طلب جاہ و ناموس حریص تر
و سہ پھر است از شیر دریافت کہ خونے پر دستہ سے شہرہ و از مقرر سے دل
مشغولی وارد - با کلیہ گفت در حال ملک چو گویی کہ زنا با حرکت چہ را

گذاشته است و بریک جاے قرار گرفته۔ ہیئت

آثار ملالت چہینش دادہ شبہ از دل حزینش

کلیلہ جواب داد کہ ترا با این سوال چه کار۔ و با گفتن این سخن چہ نسبت۔ ع
تواز کجا سخن سرملکت نہ کجا۔ و با بردر گاہ این ملک طتمہ نمی یابیم و در سایہ
دولتش با آیش روزگار می گذرانیم بھین بستہ کن و از تقبلیش اسرار
ملک و تحقیق احوال ایشان در گذریم ما ازان طلقہ شہتم کہ بنام دست
سلاطین مشرف آید نمیشد۔ یا سخن ما را نزد یک پادشاهان محل استماع تو اندو
پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد۔ و ہر کہ تکلف کارے کند کہ سزاے آن
نہا شد بد و آن رسد کہ بوزنہ رسید۔ و منہ پرسید کہ چگونه بودہ است آن

۵ حکایت کلیکہ گفت آوردہ اند کہ بوزنہ درودگرے را دید بر چوبے

نشستہ و آنرا می بُرید۔ و مؤویج داشت یکے را بر شگاف چوب فرو کوفتہ۔

تا بُریدن آن آسان گشتہ۔ و راہ آمد و شد بر اثرہ کشادہ شدے۔ و چون

شگاف از چوب معین در گذشتے دیگرے بکوفتے و بیخ پیشینہ را بر آوردے

و برین سوال عمل می نمود۔ بوزنہ تفریح میکرد۔ تا گاہ درودگرے را اثناے

کار ہما جتے برخاست۔ بوزنہ چون جاے خالی دید فی الحال بر چوب پشت

و ازان جانب کہ بریدہ بود پائے او شگاف چوب با زورفت بوزنہ آن بیخ را

کہ و پیش کا بود قبل ازان کہ آن دیگرے فرو کرد ہا ز شگاف چوب بر کشید

و چون بیخ از شکافت کشیده شرفی الحال - هر دو شوق چوب بهم پیوسته شد -
 و پاسبان بوزنه و سپان چوب محکم پانصد مسکین بوزنه از دور در بخور شده می نالید -
 و می گفتند - پادشاه

آن به که هر کسی بهمان کار خود کند و آن کس که کار خود را کند نیک بد کند
 کار من بیوه چهرین است نه از آن کشیدن - و پیوسته پیشه من تا شاسه بدیته
 است نه زدن تیر و تیش - رخ آنرا که چنان کند چنین آید پیش چو بوزنه با خود
 درین گفتگو بود که در و درگم باز آمد و او را دستبرد و لبند نمود - و کار بوزنه
 بدان فضولی بهلاکت انجامید - و از اینجا گفته اند رخ کار بوزنه بی نیست بخاری
 و این مثل بدان آوردیم تا بدانی که هر کس کار خود باید کرد - و تدرم
 از اندازه بیرون نباید نهاد و کس عملی را بجای و چه زیبا گفته اند بدیت
 مثل یا و دارم از یارے کار هر مرد و هر مرد هر کارے

این کار که در کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که می رسد غیرت
 شمار - و دست گفت هر که با ملوک تقرب جوید بر اے طعمه و قوت نه باید -
 چه شکم بهر جائے و بهر چیز پُر شود - بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن
 منصب عالی باشد - تا در آن حال و دوستان را تواند بلطفت نواختن و فهم
 دشمنان را بفهم ساختن - و هر که همت او بطنم سر فرو آرد از شمار بهنام است

چون ساگ گرسنه که با سخوانے شاد شود - و گریه خیس طبع که بنان پاره خوشنود
گردد - و من دیده ام که شیر اگر خرگوشه شکار کند - چون گورے بیند دست از او
باز داشته روے بصید گور آورد - فرد

همت بلند دار که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خرد مستدان
بسبب ذکر جمیل او را در از عمر شمرند - و آن بد نائت و دون همتی سرفرو و آورد
چون برگ نار اگر چه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتبار سے نیاید و از او
حساب برنگیند فرد -

سعدیامرد و کونام نمید و هرگز مرده آنت که نامش بنکوبی نبرد
کلید گفت طلب مراتب و مناسب از جمع نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت
ادب و بزرگی استعدا و استحقاق آن داشته باشند - و ما
ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم می تویم
خیال حوصله بفرمی بزم بهیات جهامت در سر این قطره محال نیش
دسته گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب - هر که عقل صالحی
و خرد کمال دارد و خویشین را از پایه خیس بر تبه شریف رساند - و هر که را
راے ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از وجه اعلی بر تبه
ادنی اندازد - قطعه

به پیشکاری عقل ضعیف و راس دست توان کنیز تصرف بر آسمان افگند
 اگر نه دیده دل بر کشاید از بهمت نظر بسوی معانی نمی توان افگند
 و بزرگان گفته اند که ترقی درجات شرف بزرگت بسیار دست دهد - و منزل
 از مرتبه عزت بانگ کلفی میسر گردد - چنانکه سنگ گران را به مشقت بسیار
 از زمین بردوش توان کشید - و بانگ اشارتی بر زمین توان انداخت -
 و بواسطه اینست که جز مرد بلند بهمت که تحمل عظمت داشته باشد کسی دیگر
 به کسب معالی رغبت نمی توان نمود - فرد

نازنین را عشق و زیندین ز میباید این شیر روان بلاغت یازدین غوغا نهند
 هر که آرایش آنچو مثل راحت طلبد دست از آب و کشته و آیم الوقت
 در زاویه خواری و ناکامی متروی خواهد بود - و آنکه از خاراستان الشهر متخرج
 آفتاب پیشد اندک فرصت را گل مراد چیده در چمن عزت بر منده عشرت
 نخواهد نشست - قتلعه

تا غم نخورد و دور و نینفرد و قدر مرد تا لعل خون نگر و جگر قیمتی نیافت
 از نامه سعادت خود مرد را هر دو بی داغ خفته رقم دو لته نیافت
 مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل بیخ و عذاب زد و ه
 باوشاهی رسید - و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حقیقت احتیاج و پریشانی

برآمد کلیله گفت که چگونه بوده است آن بی
 به حرکات و سکنات و در وقت و در وقت که یک سالم نام داشت و دیگر
 خانم - در راه میرفتند و به برافقت یکدیگر میمانند و مراحل قطع می کردند
 گذر ایشان بر دامن کوه سپید افتاد که تمام اش با سبز رنگ فلک عنان و عنان
 داشته - و کمرش با سطح منطقه البروج در کاپ در کاپ بسته و در اس آن
 که چشمه آب بود و بستان چون رخساره تازده در میان گلزار و بجاوت
 چون سخن شکر لبان شیرین گویا در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته و گرد
 آن درختان سایه دار سرد سرد آورده - ^{نظم}

ز یک سوشاخ ریحان برآمده زدیگر سو درختان سر کشیده
 پیاپی سرد سنبل در فتاده نینشسته پیش سوسن بر نهاده
 القصد آن دور قیوت از بادیه بود فلک بدان سر منزل پاک رسیده و چون
 هوائ خوش و هوا و گلش دیدن همان بجا بر سیم آسایش قرار گرفتند
 و این از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر می کردند و از هر سو
 نظر می افکند - ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد - سنگ سفید
 دیدند - و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفت و حکمت رقیه چنان نتوان کشید
 بر دسه نوشته - که اے مسافر این منزل را بیشتر نزول مشرف ساختی بدان
 که ما منزل همان بهترین است و همه ساخته ایم - و مانده و مانده خوب ترین نوع

پر دامنہ دے مشرط آنت کہ از سر گزشتہ پاسے درین چشمہ نئی و از خطہ
 گرداب و ہول فرقا با نہیثہ نامنودہ خود را بہر لطف کہ توانی بکنار اندازی
 و شیرے کہ از سنگ تراستیدہ در پیاپان کوہ نہادہ اند۔ آری درویش کشی۔ و
 بے تامل و تغلل بیک دویدن خود را بہا لاسے کوہ رسائی۔ و از نہیب بیاع
 جان شکار کہ پیش آید و شوکت خاہ پاسے جگر دوز کہ دامنگیر شود و از کار باز

نمائی کہ چون راہ بہر آید درخت مقصود بہر آید۔ رباعی
 تارہ نہ رود کیسے بمنزل نرسد تا جان نکاند بحالم دل نرسد
 گردنہ جهان بگیروا تو از قبول یک ششخوہ خود بگردگان نرسد

بعد از وقوف بر مضنون آن خط غامض رو سے بسالم کرد کہ اسے برادر پیا
 تا بقدم مجاہدہ این میدان مخاطبہ یہ پیامیم۔ و جہت وقوف بر کماہی این
 طاسم آنچه امکان سنی باشد نمائیم۔ فریاد

یا باہر او بر سر گردون نہم پاسے یا سر و وار در سر سہمت کنیم سر
 سالم گفت۔ اسے یا عزیز بجز دویدن خطے کہ را قلم آن معلوم و حقیقت آن
 مفہوم نباشد۔ ہر تکب خط عظیم شدن و بنصرت زائدہ وہی منفعت خیالی
 خود را در ملکہ بزرگ انداختن و لیل جہل سرت بیچ عاقل نہ بہر بچہ
 و تریاک بگمان بخورد۔ و بیچ فرودستہ شدت نقد بر اسے راحت نسیت
 قبول نہ کن۔ فریاد

نیست برابر بنزد و مردم دانا یک دم عظم با هزار ساله تنعم
عاقبت فرمود که اے رفیق مشفق ہوس استراحت مقدمہ خشک و دوائت
است۔ و از کتاب بخاطرہ نشانی دولت و عزت۔ قطعہ

ہر کہ آسودگی در حجت جست دل خود را ز بخت ٹمانہ کرد
وانکہ ترسید از جفاے شمار قدح بادہ مراد نخورد

سیر مرد بلند ہمت بگوئید و نوشہ فرو نیاید۔ و تا پایہ بلند ہمت نیارد
از پاسے طلب نہ نشنید۔ گل طرب بے خار لقب نتوان چید۔ و در گنج مراد جز
بہ کلید ریخ نتوان کشاد۔ و ہر ایسے ہمت عنان گرفتہ بسر کوہ خواہ کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنان تو اہم اندیشید۔ **فرد**

گر در طلبش مارا ریخ برسد شناید چون عشق حرم باشد سهل است بیابا ہنا
ساکم گفت مسلم کہ ہوس بہار دولت باغ و خاکے خزان تکبت و در توان
ساخت فانا در را ہے قدم زدن کہ پایان نداد و در بحرے سیاحت نون
کہ سا حلس پدید نیست از طریق خرد و مندی و در مینماید۔ و ہر کہ در کارے
مشروع کند باید کہ چنانکہ مدخلش را دانستہ مخربش را نیز بدید و از آغاز ہم نظر
با انجام انداختہ ضرر و نفع آنرا ہمیزان عقل بسوزد۔ تاریخ یہودہ کشیدہ باشند
نقد عمیر عزیز را بر باد فنا بر ندادہ۔ **مثنوی**

تا نہ کنی جاے قدم استوار پاس منہ در طلب پیچ کار

در ہمہ کارے کہ در آئی نشست رخصت بیرون شدنش کن دست
 شاید کہ این خط براسے سخن یہ نوشتہ باشند۔ و این رقم براسے ہتھ زاد بازی
 کشیدہ و این چشمہ گردا بے باشد کہ باستانی پلکار نتوان آمد۔ و اگر نجات ازو
 میسر گرد و ممکن کہ وزن شیشہ سنگ بہ باشد کہ بردوش نتوان کشید و اگر آن
 نیز وجود گیرد ممکن است بیسکاد و بدین بسکادہ نتوان سید و اگر اینہی بجا آوردہ شود
 بیچ معلوم نیست کہ نتیجہ چہ خواہد بود۔ من بارے درین معاملہ ہمراہ بیستم و ترا
 نیز از اقدام درین کار منع می کنم۔ غنائم گفت ازین سخن در گذر کہ من بقول
 کہ از غرمت خود برنگردم و عقدے کہ بستمہ ام بوسوشتہ شیبہ اطمینان
 الایسی و الجین نشکتم۔ و من سید انم کہ تو قوت ہمراہی نداہی و در
 مرافقت موافقت نخواہی کرد۔ بارے ہماشتہ نظارہ می کن و بدعا کے
 نیاز مندی بدوے می دہ۔

و انم کہ ترا قوتے خور دن نیست بارے ہماشا گریستان آئے
 سالم و اندت کہ او در ہم خود یک جہت است گفت اے ہراور می بیچ کہ بہ سخن
 من متع نمی ستوی و ترک این نا کردنی نمی کنی۔ و من طاقت مشاہدہ این
 حالت ندارم و تفریح کارے کہ ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتیجتاً
 صلاح در ان دیدہ ام۔ مع بیرون کشیدہ با یازین در طہ رخت خویش

پس بارے کہ داشتت بر راحلہ نہادہ یاہ خورد را و دماغ کہ دورے براہ آورد
 و غانم دل از جهان ششہ آب چشمہ آمد و گفت - فرد
 در بچہ محیط غوطہ خواہم خوردن یا غرقہ شدن یا گری آوردن
 پس دامن عزم بر کمر تہمت استوار کردہ قدم در چشمہ نہادہ - بدیت
 آن چشمہ نبود بلکہ دریای بود کا بنجا خود را بصورت چشمہ نمود
 غانم دانست کہ آن چشمہ گرد آب بلاست - اما دل قوی داشتہ باشنائی
 یقین بساحل نجات رسید - و بکنار آب آمدہ نفس راست کردہ شیرینگی
 را بقوت و تمکین بر پشت کشید - و ہزار گونہ ترحمت را قبول نمودہ بیک
 و دیدن خود را بر سر کوه رسانید - و در ان طرف کوه شہرے بزرگ دید یا ہوا
 خوش و فضای دلکش - بدیت

شہرے چو بہشت از کوئی چمن باغ ارم بتازہ روی
 غانم بالاسے کوه قرار گرفتہ بجانب شہر نظری کرد کہ ناگاہ ازان شیرینگی
 آواز سے بصدابت بہ آمد - چنانچہ لرزہ در کوه و صحرا افتاد - و آن صد البشہ
 رسیدہ - مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند - دروسے بکوه نہادہ
 متوجہ غانم شدند - غانم بدیدہ حیرت نمی نگرست - و از ہجوم خسلان
 تعجب نمی نمود کہ ناگاہ جمعے اعیان و اشراف رسیدہ رسم دعا و ترطرا
 بجا آوردند و التماس تمام اورا بر کمر را ہوار سوار کردہ بجانب شہر بردند -

دسروتن دسے بگللاب وکافور شستہ خلعتتہاے بادشاہانہ پوشانیدند۔ و
 باغزانہ و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکفایت او باز دادند غنائم از
 کیفیت آن حال سوال کردہ برین منوال جواب شنید کہ حکماورین چشمہ کہ دیریں طلسم
 ساختہ اندہ و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل باطلہ احوط طلوع درجات و
 نظرات ثوابت و سیارات پرداختہ۔ و ہر چند وقت عزیزی را در خاطر آید
 کہ بر چشمہ گذشتہ و شیر را برداشتہ ببالاک کویہ بر آید۔ ہر آئینہ آن حال رزقانی
 وجود خواہد گرفت کہ بادشاہ این شہر را اجل رسیده باشد پس شیر باواز آید۔
 و صدقے او بشہر رسیده مردم بیرون آئینہ۔ و او را بہادشاہی بہر دستہ
 در سایہ عدالتش باسایش رو بگذراشند۔ تا آن زمان کہ نوبت بہ او نیز بسیر آید۔
 ع یکے چون رود دیگر آید بجاسے ہر چون بحکم آبی آفتاب حیات عالم این
 ولایت در افاق فوات غروب کند۔ مہارن حال ستارہ حشمت آن صاحب
 دولت از نیر زہ ان کویہ طلوع نماید۔ و مدتہاے متمادی شدہ کہ این قاعہ بر
 ہمین دستہ کہ بزرگوار شد۔ ہزار ہا یافتہ و تواموز بادشاہ این شہر و فرمازولے
 این و ہر مہاجع ملک این تست فرمان فرماے ہر چو خواہی بدخانم و انست
 کہ کشیدن آن ہمہ مختارہ بقاضاے دولت بودہ۔ فرود
 دولت چو بہ پیشکاری آید ہر کار چنان گذر کہ شناید
 و این مثل ہر اسے آن آورد م تا بدانی کہ نوش ناز و نعمت بے بیش آزار

و محنت نیست و هر که اسودک سرفرازی پدید آید پائمال هر سقله نخواهد شد
 و بر تبه ادنی و پایه دون قانع نخواهد گشت. و من تا درجه تقرب شیر حاصل
 نکند و در زهره مقربان حضرتش داخل نگردد هم سر به بالین فراغت نخواهم نهاد
 و پاسه بر لبه استراحت دراز نخواهم کرد. کلید که گفت کلید این دراز کجا
 بچگاک آورده. و اندیشه دخل و درینا هم چگونه کرده. و من گفت میخواهم که درین
 فرصت که تخیر و تر و دلشیر راه یافته است خوشترین برابر و عرض کنم و مکن است
 که به نرسد اروسه لیخت من او را فرجه حاصل آید. و بدان وسیله
 در حضرت او قرب و جاه من بفرزاید. کلید که گفت تر از قرب و نزدیکی شیر
 چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدایت ملوک نگردد و رسوم و آداب
 ملازمت نپدانی بانگ فرصت آنچه حاصل کرده باشی از دست بپوشی و
 دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود. در من گفت چون مردان تو انا باشد
 مباشرت کارها بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر سر خویش اعتماد دارد
 در هر کار که فحوض نماید چنانچه شرط است از عهد بیرون آید. و دیگر
 آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب
 دولت یکے از باز اریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار
 او در جهان منتشر گشت یکے از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صندت
 تو بخاری بوده است. و تو در و دیگری نیکو دانی تدبیر و ملک داری در اسے

کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بن ارزانی داشته
 پنج دقیقه از تعلیم جهان داری فرونگذاشته بشنوی
 خرد چون دفتر تفتین کشاید زمین آن در وجود آید که باید
 زد دولت هر کار روشن شود شمع هم سبب نیکویی کند جمع
 کلیه گفت با دستانان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند
 بلکه نزدیکان خود که بارت و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته
 باشند با لطفات پادشاهان اختصاص دهند و چون تو باشی نه سابقه
 موردی داری و نه وسیله ملکیتی مکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب
 دشمنی گاهی شود و من گفتم هر که در ملازمت سلطانی و رجز رفیع پیدا کرده
 بر سبیل تدریج بوده - و بجهت جود ایشان و آثار تربیت سلطان آن
 مرتبه روئے ننموده - و من نیز همان می جویم - و از جهت آن می جویم -
 و کشیدن زنجیرهای بسیار و چشمپوشان شدن آنهاست بدگوار را با خود است
 آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازمست گیر او این پنج کار اختیار
 باید کرد - اول شعله آتش خشم را با حکم فرو نشاند - دوم از وسوسه شیشه بلایان بخوا
 حذر نماید سوم حرص فریبند و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهها مسئولی رساند و چهارم
 بناست کار با بر استی و کوتاه دستی ننهد ^{پنجم} هر او ش و در آنچه که پیش آید آنرا
 رفت و در آن تعلق نماید - و هر که بدین صفات متصف نشد هر آینه مراد او نگوید

و سبب برآید کلیه گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدمی بچه وسیله
 منظور او شوی - و بگذارم هنر منزه و در جنت یابی - و منہ گفت - اگر تقرب
 آن حضرت میسر گردد و پنج خصالت پیش گیرم - اول آنکه با خلاص تمام
 خدمت کنم - دوم همت خود را بر متابعت او مقصود گردانم سوم افعال
 و اقوال او را به نکوئی باز نمایم - چهارم چون کار سے آغاز نماید که بصواب
 نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بهم آرزو چشم ددل او آراسته گردانم
 و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رسی و راستی تدابیر
 او سفیر آید پنجم اگر در کار سے غرض نماید که عاقبت و ختم مکروه داشته
 باشد که حضرت آن بملک باز گردد - بعبارت شیرین و رفیق تمام ضرر آن را
 باز نمایم - و از سبب عاقبت آن او را بیاگانم و هر گاه که با دوشاه هنر پاس
 من به بنیاد مریاخواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پوسته مائل صحبت
 و راعب نصیحت من باشد - چه سچ هنر پنهان نمی ماند - و بیخ هنر منزه
 از اثر تربیت و تقویت بے بهره نمی شود - قطع
 هنر چو مشک بود مشک که نماند جهان ز نگریت او پیرز بو شود و ناگاه
 بر او بکسب هنر کوش که فضائل تو بسیط خاک پُر از گفتگو شود ناگاه
 کلیه گفت چنان می نماید که راسے تو برین قرار گرفته است - و عزیمت
 تو بر اصناف این مهم تقسیم یافته بارے نیک و پیر حذر باش که ملازمت

سلطان کارے پر خطر و مہمے پر دشوار است و حکما گفته اند کہ بر سر کار اقدام
 ننماید مگر نادانے کے رائے عقل تشنیدہ باشندہ اول خدمت سلطان دوم چشیدن
 زہر بگمان۔ سو ہم افشاے سیر خود با زبان و حکما یا دشابان را بگوہ بلند
 تشبیه کردہ اند کہ اگر چہ در معدن جواہر قیمتی ہست۔ اما بے مسکن پلنگ
 و مار و موزیات دیگر نمی باشند ہم رفتن بر دشوار است۔ و ہم مقام کردن ہم
 مشکل و نیز گفته اند کہ صحبت سلطان بہ تباہہ دریاست۔ و بازار گانے کہ سفر دریا
 اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد۔ یا در غرقاب ہلاکت گرفتار دود۔ بہت
 بدریاد رنافع بیشمار است و اگر خواہی سلامت بر کنار است
 و متہ گفت آنچه فرمودی از روی نیک خواہی بود۔ و من میراثم کہ سلطان
 مثل آتش سوزان است۔ ہر کہ بوسے نزدیک تر خطروے بیشتر بدیت
 از صحبت بادشہ پیرہین۔ چون ہمیں خشک ز آتش تیز
 فاما ہر کہ از مخاطرہ ترسد بدرجہ بزرگی ترسد۔ و فرزند
 از خطر خیز و بزرگی زانکہ سووۃ چن برزند و اگر ترسد از خطر بازارگان
 و در سر کار شرح نتوان نمود مگر بہ بلندی ہست۔ عمل سلطان و سفر
 دریا و مقابلت اعداؤ من خود را دون ہمت نمی بینم پس چہ را از عمل
 سلطان اندیشم۔ منوہی
 چون بازو ہمت چین است ہر چہ آن ظلم در استین است

خواہی شرف و بزرگواری می کوش بہتے کہ داری
 فی الجملہ بہرحہ دست سائی بہت جو قوی بود بر آئی
 کلید گفت کہ اگرچہ من مخالف این تدبیر و منکر این غیریت ام۔ آئی چون رے
 تو درین کار برستخ و طبع تو برین اندیشہ تباستے داد۔ مبارکباد
 سع اینک سہ راہ تو برو خوش بسلاست ہدوستہ برقت ویر شہیر سلام
 کرد۔ شیر سپید کہ این چہ کس مست۔ گفتند سپیدان کہ تے لازم عتبہ
 علیہ بود۔ شیر گفت۔ آرسے می شناسم۔ پس اور اپین خواہند۔ و گفتے
 کجائی باشی۔ ومنہ گفت بدستور بہرہا مالک لازم درگاہ فلک اثنتیہ شدہ ام و
 ایں قبیلہ حاجات و کعبہ مرادات ساختہ منتظر می باشم کہ اگر عتے است
 و حکم ہمایون صادر گردد۔ آرا بخیر و خویش کفایت کنم۔ و بہرہا سے روشن دران
 خوض نہایم و چنانچہ بارکان و دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مہات
 امتیاز چہی انتہا بچین کہ بہرہا درگاہ ملوک عتے عادت شود کہ بہرہا زبردستان
 پاتمام رسدع اندرین راہ چو طاؤس نگار است گس۔ گاہ سے کہ از سوزن عتیب
 در وجود آید شیرہ سرفراز و در تزیین آن مقصراست۔ و عتے کہ قلم تراش عتیب
 سازد شمشیر آید دران تخمیر و پیچندہ رنگار اگرچہ بہ قدر و فرمایہ باشد از دفع
 مضرت و جلب منفعت خالی نیست چہ کن چوب خشک کہ بخواری برہا گذر افتادہ
 اندکان داد کہ روز سے کہ بخار آید اگر بہرہا را نشاید شاید کہ از وی عتلا ترازد

یگوش را بسبب فک از سنج سپر و از نذر **فرد**
 گردسته گل نیاید از ما هم همیشه و یکبار ایشایم
 شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب شده و بنزد پیکان
 خود آورد. و گفت مرد خردمند اگر چه گمنام بود عقل و دانش او بجا اختیار
 فضائل او را بر قوم ظاهر گردانند. چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که
 پست بسوزد و البته سر به بلندی کشد. **پلیت**
 آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه و آتشکار است
 دمنه بدین سخن شاد شد. و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و قریب
 او بنیابت موثر آمده زبان نصیحت بکشود. و گفت واجب است بر کافیه
 خدام و حشم که با دشا را بر چه پیش آید بقتل انهم و دانش خود در آن تامل نمایند
 و آنچه بر یک را بنحاط رسد. بخرن رسانند. و طریق مناصحت فرو نگذارند
 تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه آن که و تدبیر و
 اخلاص و تمیز سپر یکبار واقف شده هم از خدمت ایشان استغناء گیرد و هم
 فرخورد استحقاق هر یک را برینا از وجه تاوانه در پرده خاک نماند باشد و کسین
 در پروردن اوستی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با خلعت
 زمر وین سرانده گریبان زمین بر آورد معلوم شود که آن درخت میوه دار
 و نهال نفع رسان است اما شک آتش بر روز نذر و انشوره آن نفع گیرند. **صل**

در همه ابواب تربیت بود که هرگز از اهل فضل بنظر عداقت اختصاص

دهند بمقدار تربیت از وفائده گیرند۔

من هم چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر
 گلهام و لاله‌ها و هم از تربیت کنی
 شیه گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد۔ و از ایشان بچه وسیله بر توان
 خورد و دهنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند۔ نه
 نسب۔ و اگر جمع بے هنر از خرمیت آید اجداد را وسیله سازند بدان
 التفات نه کند۔ که آدمی را نسب به هنر درست باید کرد۔ نه به پدر و پدروی

از هنر خویش کشا سینه را بایه مکن نسبت ویر سینه را

زنده بمرده مشواس تا تمام زنده تو کن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاف لے جوان گرنه سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با مردم سخنانه است، بواسطه ایندوانه از یکله اند و میرسد در

هلاک او سخی واجب میدانند و باز که حشی و غریب است چون از منفعت

تصور می توان کرد با عزت هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز

از روی اعزاز یا بهتر از می پرورند پس ملک باید که نظر باشنا و بیگانه

نه کند۔ بلکه مردم عاقل و فرزندان را طلبید۔ و کسانے را که در کارها غافل و

از هنر با عاقل باشند پروردمان فاضل و بهتر مندان کامل ترجیح روانند و

که منصب خردمندان را به بے خردان دادن چنان باشد که حلیه پیر بر پاک

بسنن و پیرایہ پاپے بر سر او بچتن۔ و ہر جا کہ اہل ہنر صنایع مانند دار و باب
 جہل و سفاہت زمام اختیار بدست گیرند خلک کئی با موریان مملکت
 راہ یابد۔ و شامیت آن حال بر وزگار شاہ در عیبت رسد۔ فرد
 ہماے گو منگن سایہ شرف ہرگز بران دیار کہ طوطی کلم از زغن باشد
 چون دمنہ از سخن فارغ شد شیرید و التفات تمام فرمودہ از جملہ خواص حضرتش
 گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفتہ بنائے مہمات بر مواعظ و
 نصائح او نہاد۔ دمنہ نیز روشن عقل و کیاست و فہم و فراست پیش
 گرفتہ و بانکہ زمانے محرم حریم سلطنت شد۔ و در صلاح و اصلاح امور
 مملکت و دولت مدار علیہ و مشارالہ گشت۔ روزے وقت بر امساعد
 و زمانہ را موافق یافتہ خلوت طلبیدہ گفت مدتی شد کہ ملک بر یک جا قرار
 گرفتہ است۔ ولایت حرکت و نشاط شکار افر و گذارشتہ میخواستیم کہ موجب
 آنرا بدانم۔ و در ان باب بہر نوح کہ مقدر تواند بود سخن را نم شیرخواست
 کہ بر دمنہ حال ہر اس خود پوشیدہ گردانہ در ان میانہ شتر پہ بانگ صعب
 کرد۔ و آواز او چنان شیرید از جاے ہر دو کہ عنان تمالک از دست او بشند
 بالضرورة راز خود یاد دمنہ بکشاد و گفت سبب و ہشت من این آواز است
 کہ می شنوی و من نمی دانم کہ آواز کیست۔ اما گمان می برم کہ قوت ترکیب
 او فرخیز آواز او باشد آنگہ چنین صورتی باشد ہر او برین جاسے مستام

گردن صواب نیست۔ دمنہ گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی و بیگر
 هستند۔ گفت نہ۔ دمنہ گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان مروت
 جلا گردن و از وطن مافوق مفارقت نمودن۔ آواز سے راجہ اعتیار و لغزہ
 راجہ وزن کہ کسی بہ ان انجا برود و بادشاہ باید کہ چون کوه ثابت قدم
 باشد تا ہر بادے متزلزل نہ گردد۔ و بہر فریاد از جہان بجنبند تا ہر
 بادے بجنبی یا بدامن کش چو کوه پوزیرگان گفتہ اند کہ ہر آواز بلند و چستہ
 التفات نیاید کرد کہ نہ صورتے دلالت بر معنی کند و نہ ہر ظاہرے نمودار
 پالین باشد۔ ہر چند فریاد ہا شاہ نچوب لائے تنگستہ گردد و کلنگ ہر چند
 بزرگ جستہ بود۔ بگل باز نہ صحت ترکیب در ماند و ہر کہ از چستہ بزرگ
 حسابے گیرد بدو آں رسد کہ ہر آن رویا۔ رسید۔ شہ گشت کہ گوئند بودہ آن
 بچکا پست۔ دمنہ گفت آوردہ اند کہ رویا ہے در پیشہ می رفت۔
 و ہر وہ طبع ہر طرف می گشت و پیاسہ درختے رسید کہ طبع از پہلو سے آن
 آویختہ بود و ہر گاہ باو سے بوزیدے۔ شاخے ازان درخت در حرکت آمدہ
 ہر وہ طبع رسیدے و آواز سمکین ازان برآمدے۔ رویا ہر بزرگ درخت مرغ
 خانگی دید کہ منقار در زمین میزد۔ و قوتے می طلبید۔ در گین نشستہ خواست کہ
 اورا صید نماید کہ ناگاہ آواز طبل بگوش اور رسید۔ نگاہ زوجہ چستہ دید لغایت
 فری و آواز سے ہینب شام اقتاد۔ طامعہ رویا در حرکت آمدہ با خود اندیشید۔

که هر آئینه گوشت و پوست او فرخو آواز او باو خواهد بود. از کین میخایرون
 آندورسے بد رخت نهاد و مرغ از ان واقع خبردار شد. بگرختت. و در و باه
 بعد محنت بد رخت بر آمد پس بگوش تا آن طبل را بدید. بجز پان پرست و پاره
 چو بچسب نیافت. آتش حسرت و رول رسے افتاد. و آب نداشت از
 ویدہ باز ویدن گرفت و گفت. درین کج بود اسطفا این جتہ قوی کہ تمہ باو بود
 آن صید حلال از دست من بیرون است. و ازین صورت بنی تخی باسیج
 فائزہ بمن نہ رسید. قطعہ

دُہل در فغان سرت دلم ولے چه حال چو اندر میان سبب نیست
 گرت دانستہ هست معنی طلب بصورت مشوگرہ کان سبب نیست

و این مثل بدان آورده ام تا ملک میسب قسطل عظیم ذوق شناسد و حرکت خود
 از دست نہ دہد. اگر تک در نگرند از ان آواز و جشم هیچ کارے نیاید. و اگر
 ملک فرمان فرمایید نزد یک اوروم. و بیان حال و حقیقتہ کار او
 ملک را معلوم کرد ام شیر سخن و منہ موافق افتاد. و دمنہ بر حسب اشارت
 شیر بجانب آن آواز روان شد. اما چون از چشم شیر غائب گشت
 شیر تاملے کرد. و از فرستادن دمنہ پشیمان گشت. و بانور و گفت. عظیم
 خطاے کردم. و نا اندیشیدہ حرکتے از من صادر شد. و پیرگان گفتند کہ
 بادشاہ باید کہ در افشای اسرار خود پروہ طائفہ اعتماد نہ کند. و از مہارت

خاصہ کہ در کتبان آن مبالغہ دار و در مزے با ایشان در میان نہ نهد۔ اول ہر کہ
 بر در گاہ او بے جرم و جنایت جفا و ملاکت دیدہ باشد و بدت ریخ و بلا سے
 او دیر کشیدہ۔ دوم آنکہ مال و حریت او در ملازمت پادشاہ بیاد رفتہ
 باشد و معیشت بر و تنگ گشتہ۔ سوم آنکہ از عمل خود معزول شدہ
 باشد۔ و دیگر بارہ امید واری بدہ یافت عمل ندارد۔ چہارم شہیر
 سفید کہ فتنہ جوید۔ و چنانچہ ایمنی و آرامش مائل نبود۔ پنجم مجتے کہ یا ران او
 لذت عفو دیدہ باشد و او تلخی عقوبت چشیدہ باشد۔ ششم گناہگارے
 کہ اینا سے عین اور اگر شہال دادہ باشد و زحمت از زیادہ مبالغہ رفتہ باشد
 ہفتم آنکہ خدمت پسندیدہ کند و محروم ماند و دیگران سے سابقہ خدمت سے بیشتر
 اند۔ یا بند ہشتم آنکہ دشمنی منزلت و سے را ہستہ باشد و بر شے سبقت
 گرفتہ۔ و بدان پایہ رسید و سلطان با او ہمدستان شدہ۔ نهم آنکہ در حضرت
 پادشاہ تقدیرت خود تصور کند۔ و نهم آنکہ بر در گاہ قیولے نیافتہ باشد و نزد یک
 دشمن نیک خود را مقبول گرداند۔ بلکہ را باین ذہ طائفہ سے خود در میان
 نیاید نہاد۔ و اصل این ہست کہ تا دین و دیانت و مروت و اہلیت سے
 را بار ہا نیاز مایند اور اصحاب و قوت سے نگر و انہند۔ ہش
 را از کشاے بہر کسی کہ درین مرگ فک
 سپیر کہ و حکم سے شرم اسرار نبود
 پس حکم این مقدمات پیش از امتحان و منہ تعجیل کردن مناسب نبود۔

و فرستادن او بجانب خصم اندر روش خرد و دور اندیشی بپدید نمود۔ و این دهنه
 شخصی زیرک می نماید۔ و روزگار سے در انبرد روزگار کن رہ بخورد و مجبور بوده و
 اگر عیاذاً باللہ در دل و سے خار آزار سے خلیہ رہ باشد و درین محل خیانت
 اندیشد و فتنہ انگیزد و یا آنکہ خصم را در قوت و شوکت برین غالب یا بدرجرت
 اور غیبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرارین اور آگاہ گرداند۔ ہر آئینہ
 تدارک آن از درجہ تدبیر خارج باشد چہ امہنہ بن کلام الحکم موعظ لفظ
 را کار نہ بستم۔ و از فحوا سے بہت حکیم۔ پدیت

بد نفس مہاش بدگمان باش و ز قہقہ مکر در امان باش
 تجاوز نمودم۔ اگر آفتے بدین رسالت مترتب گرد و من سزاوار صد حسرت نام
 و درین فکر ت باہ نظر اب تمام برمی خاست و می نشست۔ و چشم انتظار
 بر راہ زندہ بیک ناگاہ دہنہ پیداشد۔ شیر اندکے بیار امید۔ و بر جاک قرار
 گرفت۔ اما چون دہنہ بر رسید بعد از ادا سے لوازم خدمت گفت۔ پدیت
 تا فلک گردندہ باشد شاہ ما پائندہ باد آفتاب دوش بر بندگان تابندہ باد
 اسے شہر بار جماندار آنکہ آواز اسمع ہمایون رسیدہ گار پیت در حوالی این
 بیشہ پیر مشغول شدہ۔ و جہر خوردن و خفتن کار سے نداد و ہمت او از
 حلق و شکم در گذرد و بیشہ گفت مقدار قوت او چہ پیت۔ و منہ گفت اور انجوتے

وشکوہے ندیدم کہ بدان میر قوت او استدلال کر دے۔ دو در ضمیر خولین اور
 مہابتے نیا فتم کہ احترام پیشتر لازم شمر دے پیشتر گفت آنرا حمل بر ضعف
 نتوان کر۔ و بدان فریضہ نتوان شد کہ با وسخت اگر چہ گیاہ ضعیف را
 نینگنہ۔ اما در ختان قوی را از پائے در آور د۔ و ہستراں و بزرگان ہا ہم را
 کفوسے خود نیابند اظہار قوت و شوکت از ایشان بظہور نرسد۔ بدیت
 باز از پیصوہ کے نماید آہنگ! **تثابہن بشکار پشہ نکشاید چنگ!**
 و منہ گفت ملک را باید کہ کار اور اچندان وزن نہند۔ و از ہم او این مقدار
 حساب نگیرد۔ کہ من بفرست نہایت کار اور دستم۔ و بر کسا ہی حال او
 مطلع شدم۔ و اگر اسے عالی اقتضا کند و فرمان ہمایون شرف اصداد
 یا بدین اورا بیایم تا سر ارادت بر خط اطاعت نہادہ غاظیہ بندگی بر
 دوش ہو اداری افگند شیرازین سخن شاد شد۔ و با رون او اشارت فرمود
 و منہ بزرگ شتر بردفت۔ و بدل قوی بے تامل و ترو و بسخ در پرست۔
 ع نخستین بار گفتش کہ کجائی ہے و بدیہ سچا چون اقتضای وسبب آدن تو بدین
 مقام و اینجا طرح اقامت افگند چون بود شتر بہ صورتیہ حال بردستی
 باز نوین آغاز کر۔ و منہ از احوال او واقف گشتہ۔ گفت شیرے کہ بادشاہ
 این ہمیشہ و فرمانرواے سباع این قطارست مرا ہر فرمودہ فرستاد کہ
 تریہ بزرگیک او بر ہم۔ و بران منوال مثال دادہ کہ اگر ہر ساعت نمائی تقصیرے

کہ تا این غایت در ملازمت واقع شدہ۔ در گذاردہ۔ و اگر توقف کنی بر فور باز کردیم
 و صورت ماجرا باز تمام شنیدیم کہ نام شیر و سباع شنیدیم سید و گفت۔ اگر مرا
 قومی دل گردانی و از سیاست او این سازی یا تو بیایم۔ و بسید
 و رفتت تو مشرف خدمت او در یایم۔ دمنہ باو سے سو گند یاد کردہ۔ و عہد و
 میثاق کہ دل اور ابدان آرا لے پدید آید بجای آورد۔ ہر دور و
 بجانب شیر نہا و نہر۔ و منہ پیش آمد۔ و شیر را از آمدن او خبر داد و درین روز مانے
 گاؤں رسید۔ و شرط خدمت بجای آورد۔ شیر اور اگر ہم برسید۔ و گفت بدین
 کے آدمی۔ و موجب آمدن چہ بود۔ گاؤں فقہانہ خود بتامی باز گفت شیر فرمود کہ
 ہم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و حرمت و انعام ما نصیب تمام یابی۔
 کہ ابواب عافیت پر روستے مجاوران دیار خود کشادہ ایم۔ و ما ئدہ پرفائدہ
 رعایت بر اسے ملازمان آستان خود کشیدہ۔ مثنوی
 درین مملکت اگر بگردی سے زما در شکایت نہ بینی کسے
 در اول بجارے کہ نیت کہتیم نظر و صلاح رعیت کہتیم
 گاؤں وظیفہ و عاوشنا بتقدیم رسانیدہ کہ خدمت بطوع رغبت بر میان بست
 و شیر سبز اور از نیت تقرب ارزانی داشتہ روزی روز بخود نزدیک تر سیدانید
 و در اعزاز و احترام او مبالغہ و اطنا بی نمود۔ و در ضمن آن روستے بہ شخص
 حال تحقیق کار او آورده اندازہ روستے و خبر و مقدار زمین و بتر بڑا اول بناخت۔

مستحق دیدگیال کیاست معروف و لفظم و فراست موصوف - بحسب
 اخلاق اور بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیادہ گشت - مثنوی
 نکوسیتش دید و روشن قیاس سخن سخن و مقدار مردم شناس
 جهان دیدہ و دانش آموختہ سفر کردہ و صحبت آندوختہ
 شیریں از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت کاؤرا محرم اسرار خود گردانید
 و ہر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تیار و درخت و سہ در
 حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع ترمی اشد تا از جملہ ارکان دولت اعیانہ
 حضرت در گذشت - و سہ چون دید کہ شیر تعظیم کاؤرا البس حدی افراط را ایند
 و سبب در انعام و کرامت او از مرتبہ اعتدال در گذر ایند نہ سخن اور و فحش
 می نہد و نہ در ہمت پا او مشاورت می نماید - دست حسد سر نہ نفرت در دیدہ
 دلش کشید - و آتش خشم شعله غیبت در زانوید و ماغش افکند - بدیت
 حسد ہر جا کہ آتش بر فروزد ہم از اول حسودان را بسوزد
 خواب و قرار ازوے بیش - و سکون و آرام رخت از ساحت سپینہ اش
 برداشت - بشکایت نزدیک کلیدہ رفت و گفت اے برادر ما نصف ریل
 و سستی تدبیر من نگر کہ تمامی ہمت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم -
 و کاؤرا بخدمت او آوردم - تا قریب و کنت یافتہ از ہمہ ملازمان در گذشت
 و من از محل و درجہ خود سبقتام - کلیدہ چاب دواع جان من خود کردہ خود کردہ رہ تہیز

انتخاب تحفۃ العالم

احوال انگلستان

از سلاطین با اقتدار بادشاہ انگلستان است، اگرچہ از اکثریہ از
 سلاطین نصاریٰ بعدت و بسط مملکت در یورپ کمتر، اما حظش از
 راس و تدبیر و رعیت پروری و انصاف گستری بیشتر است،
 مردم آن مرز و بوم براس و ہوش از فرق دیگر فرنگ ممتاز، و در
 تدبیر مدن و معیشت در کل جہاں بے انہمازند، اگرخواہم مفصلاً
 احوال آندیار را بزرگواریم عمرے باید، و سفاین بآن مشخون گردو، و چون
 بسبب بسایت نامہ احدے از فرق اسلام متعرض این قسم حکایات
 نگشتہ اند، خواہم کہ حاضران و آیندگان را دستور العمل و مایہ انس
 و انہساط گردو بند کرشمہ و صفحہ طرازی نمود و سَدَقْرَکَاتِ فَلَا تَنْسَیَنَّ
 انگلستان دو جزیرہ است از جزائر شمالی، کہ یکے را انگلینڈ و دیگرے
 را ایرلینڈ خوانند، و بزبان اسلامیہ برتانیہ اکبر و برتانیہ صغیر گویند

انہا سے دراز در عہد خلفائے راشدین و بنو امیہ و عباسیہ تبصر
 مسلمان بودہ اند و در آن قرب قلعہ سپہر پیوند بر ساحل دریای
 مغرب کہ بدریای روم مشہور است بنامدادہ اند بر سر کوہی
 کہ آن کوہ بحبل طور و آن قلعہ نیز استطراذ بہین اہم مسمی است
 و فرنگیوں تا حال بتصحیف آن اسم جبرئیل گویند و در آن عہد
 خلق این دو جزیرہ مردمان کو دن بمعرفت بودند مکرر رومی و
 ساتار در آن مملکت دست انداز و از قتل و اسر و اخذ احوال و
 فر و گذاشت نمیکردند خلایق در آزار و عجز بہ دست اشرار گرفتار بود
 تا پنجیکہ گذشت در سن ۹۳۰ ہجری حکما و دانشمندان پدید آمدند و
 نخستین کارے کہ کردند این بود کہ جہازات جنگی ترتیب دادہ مردمان
 کار آرزوہ بر آنہا سوار کردند و برگرد ہر دو جزیرہ ساخلو نگہداشتند
 تا دست بیگانہ بہ مملکت نرسد باین اکتفا نہ کردہ باستعانت جہاز
 بفکر مملکت گیری و کشور کشانی اقتادند نحوے کہ خواہد آمد غرض آن
 ہر دو جزیرہ در وسط معمورہ بہ نو و پنج درجہ وسی دقیقہ رسید
 و در اقصی بلاد آن مملکت شصت و یک درجہ است طویل ایسانی و ایام
 در قوس و جوزا بہجدہ ساعت رسد تا در آن اوقات صبح و شفق تا
 ساعت استرا دادار و کہ عالم روشن و آفتاب طلوع نہ کردہ یا غروب

کرده است مردم هر کس بکار صید دارد بر روشی صحیح و شفق مشغول است
 محتاج بشمع و چراغ نمیند قرب دو ماه را در نقطه شمال بر جهاز خوشکی زفته
 اند تا اینکه جهاز به بخ بند رسیده است و در خوشکی از کثرت برف بحال
 مرد آدم و حیوان نمانده و در آینه‌ها بعضی معموره دیده اند از بیل
 صحرانشینان که آفتاب بر آنها رجی گردود و در اینجا شش ماه روز
 است و شش ماه شب مردمان ضعیف اندام و کوتاه بالا که از دو
 ذرع دست بلند تر نشوند و سیاه قام مثل مردم سووان که از شدت
 سرما سوخته گردند مسکن و در زیر زمین دارند در نهایت پریشانی
 روزگار گذرانند طول انگلیشت یکصد و هشتاد و عرض یکصد و پنجاه
 گز و طول آرنج یکصد و پهل و دو و عرض یکصد گز است
 و از اسطینت زانند گویند طول اهل شهر شش میل و عرض
 دو میل و نیم است سواست مضامینات و تحقیقات که مردم در خراب شهر
 خانه ساخته اند و آن شیر است اسطینت و شکوه و رونق و وفور ناز و
 نعمت و در خانه عظیمه آن یک طرف آن جایست که جهازات بزرگ
 در آن داخل شوند و شهر در آینه هم در آن که در آن یکشت
 خاشاک و یک کشته است در آنجا نشو و کار است عالی از سنگها
 تمام مشغول بیکدیگر با اوان و نموشن بدین قدر همه با سادگی

که باید ساخته اند اکثری از عمارات پادشاهی و اعظم را به شمیم و عقیق
 قیمت کرده اند و در تمامی خانهاے آن شهر سه جدول آب رودخانه از
 زیر زمین جاری است یکے بخت آتشی بدن و یکے بخت طبع در مطبخهاے
 رواں است و دیگرے بخت بر انداختن کثافات و در کل مملکت از بلدان
 عظیمه و قریے و دیهات در اصل معموره و خارج آن بخت رفت
 و آمد مردم و حیوانات سه راه وسیع سنگ بست کرده اند یکے مخصوص
 سواران و دیگرے بخت پیادگان و سومی خاصه عرا و حیوانات
 بار بردار تا بیکدیگر مخلوط نشوند و مردم باسانی تردد کنند عمل و نیامان
 از سر کار شاهی برگذر هاسمین اند که اگر جائے خراب شود فی الفور بسازند
 و خاشاک را از کوجه و بازار بردارند بدریارین تمامه در طرق و شوارع هر قدر
 کوه و زمین ناهموار بوده است برید اند و بر رودخانههاے کوچک
 و انهار صغار پل بستند که تردد و باسانی شود و در کل قلمرو راناهند
 سنگلاخ یا نهر آبی که باعث رحمت متمدین گردنیت کار رواں
 سراسر اے عالی در را با بفاصله سه میل بنا نهاده اند۔

مسافر اگر روز و شب قطع مسافت نماید یا پھر چاک خواهد آسایش
 کند مختار است، ورنه آن بر در هر خانه از اعالی و ادانی و دستوان
 ساخته اند و هر یک فانوسے از شیشه نصب کرده اند که از اول شب

تا صبح روشن اند و در رفت و آمد کوچه و بازار احدی محتاج بچراغ و شعل
 نیست و اگر بیگانه در آن شهر و رآید چنان پندارد که چراغها کرده اند،
 برف و باران و سرما بشدت دوازده ماه مهربانتره قدیمه بروت
 یا باران بارود در موسم بسیار دور غیر موسم کمتر و باین سبب هوا
 ناموافق و درختان و غیره آید و سیوه جات شیرین نشوند مگر تداپیچ
 که در باغهای سلاطین و اعظم بکار برند که در زیر باغهای شبستان
 سازند و در آن آتش افروزند تا حرارت آتش بدرختان رسد سیوه
 شیرین شود و باین تدبیر سیوه گرمی نیز بعل آورند و سی صد
 و پنجاه کلیسای عالی از سنگ مرمر و لیشم و عقیق تکلیف تمام در اصل
 لندن ساخته اند و مدارس و دارالشفاء و شفاخانه و قوه خانها بر تکیه
 کلیسای افروز از شمار است داخل آن مرز و بوم آنچه از زمین و
 ملک بهم رسد بهشت نه کرد در زیاد است اما به اعانت جهاز که به
 تجارت به اقصی بلاد و ممالک عالم رفت و آمد کنند تا چهل کرو پرتو
 به عمل آید و به رفاه گذرانند و حکما بعد از آن که به کلی در آن نواح
 استیلا یافتند مقررضین شد که هفته دو روز همه در یکجا مجتمع شوند و
 پس را در هر کار هر چه بخاطر رسیده باشند بیان نمایند تا به سلامت
 یکدیگر بنامایه محکم اساس به کار آید گذشته شود و در امور کلی و جزوی از

سلطنت و حکمرانی تا به صنایع یدیه بجهت آسایش و رفاه مردم کتب
 مدونه بطور دستور العمل تألیف نمودند و بنام نوشتند کتب را
 به قالب مانند چیت سازی گذاشتند هر صفحه را یک قالب کنند و در
 هر یک روز از آن هزار صفحه نگارند و از هر کتابی هزار مجلد تمام گردند
 کتب که بسیار شدند به هر جماعتی از اصناف مردم بقدر ضرورت آید
 حتی به پیشه واران و کتیب داران بجهت تربیت پسران و دختران که با هم
 به کتب روند مردمان را کتیب معیشت و شجاعت و سواری و علوم
 ریاضی و ضمنا سرود و ورقص و زنان را رموز نفیسه سرانی و نوختن آلات
 طرب و رقص تعلیم کنند و بچین به از باب صنایع و هر چه مناسب بود
 آموختند و همه کارهای مشکل را سهل نمودند و خانه عالی که نه یا ده پاره
 هزار کس در آن توانند نجید بنامند هفتت یک روز حکما در آن خانه
 می رفتند و مردم را صلوات عام می دادند و آن روز و آن مجلس را به
 یوم الوعظ و مجلس و وعظ موسوم نمودند و بعد اجتماع مردم یک از حکما
 بر مکانی فراتر رفته از مسائل حکمی و ریاضی و هندسی و از بعضی حقائق
 اشیاء مانند تشریح آسمان و افلاک یا نفی آنها سخنانی که خواهد آموختند
 کواکب ثوابت و سیار به شبی که در یافته بودند و اینکه خلاص حال است
 یا نه و ازین قبیل مسائل مشکله و امور غامضه را بیان می کرد و اگر

به تقریر زبانی عوام نه فہمیدہ ہوں نہ آلات و ادواتے کہ برائے توضیح
 ایں مسائل ساختہ بودند مثل کمرہ و امثال ذالک بہمہ مجلس طلبیدہ بہ
 مردم می نمودند تا در طبائع عوام مسائل حکمی منطبع گردند و تا حال
 آن مجلس برقرار است و در کلکتہ نیز منعقد گردید باین سبب عوام
 و فرمایگان این فرہمہ ریاضی دانند در بزگالہ ہم بنامے نوشتن کتب
 را بہ قالب گذاشتہ اندہ کارخانہ ہائے عالی برائے ایں کار ساختہ
 اند اخبار مملکت را ہر ہفتہ در یکجا جزو کاغذ بہی قسم نویسنند و
 از اں پانصد و شصت جزو قالب زنند و بہ اجراء مملکت و
 بخانہ ہائے ہر یک از اعظم جزو دست فرستند تا جمیع مردم از حواش
 مملکت آگاہ شوند کہے کہ ریں کار میں است مختار استہ از و با نیز
 نیست ہر چہ بشنود راست یا دروغ خوب یا بد حتی اگر اہم قبیح از یکے
 از ہر گاہ یا از ریں کہ اور را گور نہ گویند کہ بہ تمامی مملکت فرماں
 فرماں است سرزند بہ نویسند و احتیاط نکنند گویند و ریں کار صحیح
 بسیارے است کہ مردم را بکار آید یکے از اں جملہ اینست کہ امور متحدہ
 دست بقید تاریخ ضبط و آئند و ثبت گردند نہ مثل تواریخ سابق
 کہ در امور عظیم ہوں ولادت عیسی علیہ السلام و رفع او بہ آسمان بہ
 سببہ اندر اس و فراموشی اں قدر سے اختلاف کردہ اند کہ بہ تخریب

در نیاید و بعضی از مورخین به سبب خوف پادشاهان یا به کدصب بند
 از جاده صواب منحرف گشته موافق مزاج پادشاه عصر و مطابق سلیقه
 خویش هر چه خواسته اند نگاشته اند در اینجا هیچک از اینها را از فراموشی
 کاره و تسلط پادشاه و تعصب مذہب راه نیست و تصویر آتے که
 از فرنگ آیند اعم از سیاه قلم و غیر آن همه را قالب زنتد بندرت
 از قلم نیز کشند و با علی مرتبه خوبی و نکوئی رسانیده اند خاصه شبیه کشی را
 که در آن ید بینما و اعجاز سینجا دارند حرکات شخصی بخوئے که هست در آن
 مشاهد شود به جهت تفریح طبع بر شهر باخانه هاس عالی بنانند
 و بخانه رقص و بیت السرد موسوم ساختند جے در آن خانه براس
 سرانجام طعام و شراب در روشن کردن شمع و چراغ معین اند و آن خانه
 ایست مثل بر ایوانی وسیع ستون هاس بسیارے دارد و تاروست
 و فرخی آن باقراید و بیشترے از آنها در است و از چهار طرف آن
 ایوان صفهاسے گاؤم مثل بر سه درجه ساخته اند درجه اول اعظم
 و خواص بر کرسی بالشینند و متصل به ایشان رقص شود و درجه دوم
 بالاتر از آن جاسے مردمان اوسط است و درجه سوم از آن بالاتر
 و بر آن اولانی و فرمایگان اند و این اماکن ثلاثه را بحسب قرب و
 بُعد مجلس قیمتی و بهایست جدا گانه اعلی قدر مرآبهم کم و زیادہ دارند

باین وضع ساخته اند که مردم همه تا فلان کنند و یکے دیگرے را حایل نشوند
 و چهار طرف آنخانه اطاق های متعدد بنا شده اند که در آنها مسافرو
 گستر اند و طعام خورد و بر سقف همه این اطاق های بزرگ و
 کوچک و دیوارها و ستون های با سلوئی و لکش چهل چراغ و فانوس های
 بلوریں روشن کنند که ناظر از دیدن آنها به وجد آید و در هر خانه
 بقدر هزار چراغ و زیادہ روشن شود همه از شمع کافورسی مرکب
 یک روز قبل مردمان و عملہ آل خانه مردم را خبر کنند که فردا شب
 فلان خانه اسباب رقص و سرود مہیبا است مردان و زنان بہ ہر
 از آن درجات کہ خواہند از آن رات و بزرگ آنخانه فرستند
 او ہر یک را رقعہ و ہداول شام بعد از روشنی مردم دستہ دستہ
 در آیند جیسے مستحفظ بردر خانه اند کہ بیگانہ داخل نشوند ہر کس کہ آید
 ال رقعہ را بہ آنها سپارد و خود در اندرون داخل شود اگر بہ جہت
 امر ضروری بخواد بہر آید رقعہ از آنها باز پس گیرد و با خود برد و بعد
 از سربانجام آن ہمہ باز رقعہ را سپارد و در آید و این ترستہ کہ بہ جہت
 اکنہ میہ ہند در اثر ای طعام و شراب و روشنی است و اگر کسی از
 ادائیگی بہاسہ در چہ اول را وہد یا اعظام در آنجا نشینند و یا بہ
 بہانہ مردستہ کہ خدمت آئند آنخانه اند مسافرو غیرتہ فرج شوند نہ کہ رویدہ

شده که در کیش بست هزار روپیه و زیاده بانهار سیده است و همان
 مردم تماشائی که اغلب اعظم و ارکان اندیازان شان رقص کنند
 در علم موسیقی طریقه رقص تا کیفیات مدونه دارند به دل خراش نالها
 عاقتان و حرکات دلبرانه مجلس را رشک گلستان ارم سازند و اغلب
 از زور شراب و شور آهنگ بخود شوند و بهوش آیند و باز بهوش
 شوند اما بدستی و غر بده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست
 بهوش خود و بحالت طبعی تا آخر مجلس میباشند در سائیکیشب
 معین دارند که در آن شب همگی اخوت و صورت خود را با انواع مختلف
 بعضی بصورت حیوانات و برضی بصورت مردم پیگانه از عرب و تجم
 و ترک و هندی تبدیل کنند که کسی که را نشناسند و پاس آواید
 از بیانه بر چند هر کسی پیچیده که دارد در آن خانه در آید از مردان
 و زنان و تمیز مرد و زن نیز دشوار است با هم حرکات طفلانه و
 شوخی و دست بازی کنند و دیگر انواع رقص بسیار است که ذکر
 آنها موجب اطیاب است، ثالث آنکه آخر شب با هم بنیش و سرور
 بگذرانند بعد از آن هر کس بخوابد در آنجا طعام خورد یا بخانه خود رود
 هر دوزه در وقت صبح و شام بهمین نسبت زنان و مردان سواره
 پیاده و تفریح از شهر بیرون روند و در بانها خوش گذرانند

بعد از دو ساعت از روز یا شب برگردند و طعام خورند و بجای
 که دارند مشغول شوند در روز حاضر می و طعام های سبک خورند و
 در شب مطبوخ تناول کنند و بر آن شراب آشانند روز آنه شراب
 نوشند تا مانع کارها نه گردد از دو ساعت از روز بر آمده تا دو ساعت
 بروز باقی مانده هر کس که بکار خود مشغول است صحبت و دید و باز
 دید همه در وقت طعام است روز یا شب تنها در خانه خود احدی
 چیز نه خورد و جمعی که با هم اتحاد دارند نمانند یکدیگر روند و طعام
 خورند تعیین اطعمه و آشپزی در روز شب خاصه زنان است -

وضع داک

از اوضاع ستوده و قوانین پسندیده انگلیسیه است وضع داک
 در سال خطوط سر کار خود تمامی مردم با طراف قلمرو و اقصای پلان و ناظر
 که دسترس داشته باشند خواه ملک خود و خواه ملک بیگانه اگر رئیس آن
 مملکت مانع نه شود و آن بدین نحو است که بقاصده هر دو فرسخ یا کمتر
 در تمامی طرق و شوارع خانه از چوب سازند و چند کس قاصد را یا یک
 نویسنده در آن خانه سکونت دهند خطوط در کیسه چرمی مهر کنند و بقاصد
 دهند او این دو فرسخ را یک نفس دو پده مردم خانه دیگر رسانند و بطن

کو چکے در دست دارد و میوزد و میر و قبا را از صدای آن برم کنند
 و مروی که آن خانه اند آواز آن را بشنوند و یک مپای رفتن شود
 بجز در سیدن این یک و دیگری که را گیرد و روان شود در یک
 شبانه روز چهل پنجاه فرسخ و زیاد طے کنند در انگلستان
 سواران سعین آمد بطریق چا پار، در آنجا آدمی هم با سپ بدل شود
 چه یک آدم را چه مقدار توانائی باشد این همه راه رود و هر
 جاے را بحسب قرب و بعد اجرتے است علیحدہ خطوط را
 وزن کنند و دو شقال و نیم را روزے یک آن گیرند بر قدر که سفت
 باشد و اگر از دو شقال و نیم یک قراط زیاد شود اجرت را مضاعف
 گیرند یا پنج شقال و از آنکه گزشت باز مضاعف کنند و همچنین در
 هر دو شقال و نیم اجرت قبل ازاں مضاعف گردد و چنین است اجرت
 آمد اعظم و ارکان هر گاه خواهند بسرعت بجای روند بر محفہ
 سوار شوند و هشت کس آزا بردوش بردارند و بشتاب روان شوند
 و دو کس آزوقه و اخوت او را بردارند و یک کس مشعلی نیز همراه است
 این مردم تا دو فرسخ روند و در آن چا پار این قدر آدم میباشند
 محفہ را بزین نارسیده دوش بدوش کشند و روان شوند همه قدر
 که خطوط روند این مردم نیز قطعه مسافت نمایند روزے یکصد

روپیہ اجرت این کار است و اگر نخواهند جلد تر روند بر مردمان
 بیفزایند، آن وقت اجرت مضاعف گردد و ازین کار سالے
 صد هزار روپیہ و بیشتر بعد از وضع اخراجات عمل و پیادگان کہ با
 مستاجر است عاید سرکار کمپنی شود و خطوط کمپنی کہ معادل خطوط
 تمام مردم اند بے اجرت رفت و آید کنند کار ہائے دشوار را بر
 خلایق آسان کنند و خود بسایع منتفع شوند توفیق تتبع روزے
 ہمگنان باد۔

بوستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

باب اول در عدل و راستی و تدبیر جهان داری

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| چه خدایت گذارد زبان سپاس | نه گنجگر حما سے حق در قیاس |
| که آسایش خلق در ظل اوست | خدا یا تو این شاه درویش دوست |
| تجو فوق طاعت دلش زنده دار | بیسے بر سر خلق پایستده دار |
| سرش بسزور و پیش بر جنت سفید | برو مند دار از درخت امید |
| اگر صدق داری بیار و پیا | براه تکلمت مرد مسدیا |
| تو حق گوی خسرو حقائق شنو | تو منزل شناسی و مشه راه رو |
| نهی زیر پای منزل ارسلان | چه حاجت که نه کرسی آسمان |
| بگور و گوی اخلاص بر خاک نه | لوگو پای عزت بر افلاک نه |
| که این ست سر باده راستان | بطاعت نه چهره بر آستان |
| کلاه خدا بدمی از سر بسیم | اگر خنده سر بر بین در چشم |
| چو درویش مفلس بر آذر خوش | چو طاعت کنی لبس شاه پیش |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که پروردگار را تو انگر تویی | تو انا دور ویش پرورد تویی |
| نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکے از گدایان این در گم |
| چه بر خیزد از دست و کرد این | مگر دست لطف شود یار من |
| تو بر خیز و نیکی دهم دسترس | و گرنه چه خیر آید از من بکس |
| دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی برو |
| مگر بسته گردن کشان بردرت | تو بر آستان عبادت سرت |
| ز به بندگان را خداوندگار | خداوند را بنده حق گزار |

احکامیت

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| یکے دیدم از عرصه رودبار | که پیش آمدم بر پلنگ سوار |
| چنان هول روان حال برین | که ترسیدم پاسبان رفتن به بیست |
| بسیم کنان دست بر لب گرفت | که سعیدی را را نخر دیدی شکفت |
| تو هم گردن از حکم دادی هیچ | که گردن نه پیچید حکم تو هیچ |
| چو خسر و به فرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود |
| مخالست چون دوست داور ترا | که در دست دشمن گزار ترا |
| ره این ست روان طریقت شهاب | بنه گام و کامیکه خواهی بیاب |

فصیحت کسے دیو نماندیش

که گفتار سعیدی پسند آیدش

۲- چند داون کسرے هر مزارا

شنیدیم که در وقت نوح روان
 که خاطر نگهدار در دیش باش
 تپا ساید اندر دیار تو کس
 نیاید بنزدیک دانا پسند
 برو پاس درویش محتاج دار
 رعیت چو بختی و سلطان درخت
 مکن تا توانی دل تعلقش
 اگر جاده بایت مستقیم
 طبعیت شو مرد را بخردی
 که بخشایش آرد با میدوار
 نگر این هر دو در بار شه یافتی
 گزنی کسانش نیاید پستند
 در در سر شیت بی این خفته نیست
 اگر پاسبندی رینا پیش گیر
 فراخی دران مرز و کشور مجواه
 بجز هر چنین گفت از شین روان
 نه در بند آسائش خویش باش
 چو آسایش خویش خواهی بسوس
 نشان خفته و گرگ در گو سفند
 که شاه از رعیت بود تا جدار
 درخت لب پسر باشند از بیخ سخت
 و گر می کنی نیکنی بیخ خویش
 ره پارسیان امید است و بیم
 با امید نیکی و بسیم بدی
 با امید بخشایش کردگار
 در اقلیم ملکش پناه یافتی
 که ترسد که در ملکش آید گزند
 در آن کشور آسودگی بی نیست
 و گر یک سواره سر خویش گیر
 که دلتنگ بینی رعیت از شاه

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| از آن کوی نه ترسد ز داور تبرس | ز مستکبران دلاور بسترس |
| که دار و دل اهل کشور خراب | و گر کشور آباد بنیدن خواب |
| بزرگان رسد این سخن را بخور | خرابی و بدنامی آید ز جور |
| که م سلطنت را بنامند و پشت | رعیت نشاید به بیداد گشت |
| که مزدور خوشدل کند کار پیش | مراعات دهقان کن از هر خویش |
| کز و نیگونی دیده باشی بس | مروت نباشد بدی با کسی |

۳- پند دادن خسرو و بشیر و پیر را

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| در آن دم که چشمش ز دیدن بخت | شنیدم که خسرو و بشیر و پیر گفت |
| نظر در صلاح رعیت کنی | بر آن یاس تا هر چه نیت کنی |
| که مردم ز دستت نه بچیز پائی | مسلم ای پسر گردن از عقل ترا |
| کن نامه ز دستش بگیرتی ثمر | گر نیز رعیت ز بسیدادگر |
| بکند آنکه بنهاد بنیاد بد | بسے بر نیاید که بسیاد خود |
| ز چندان که در و دل طفلان | خرابی کند شیر و شمشیر زن |
| بسے دیده باشی که شهرت بخت | چراغی که بپوه زنی بر فروخت |
| که در ملک اتی با انصاف نیست | وزان بهر وزیر در آفاق کیست |
| ترحم فرستد بر تر تیش | چو نوبت رسد زین جهان غم تیش |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| بدونیکس مردم چومی بگذرد | همان چه کز نامت پینکی برسد |
| خدا ترس را بر رعیت نگار | که معمار ملک است پر شیر کار |
| بدانیش تست آن و خوش خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق |
| ریاست پدست کسانه حاکم | که از دست شان دست بار خداست |
| زند عامل سفله بر خلق ریخ | که تدبیر یکا است و توفیر گنج |
| نگو کار پرور نه بسیند بجا | چو پد پرورنی خصم جان خودی |
| مکانات دشمن بالمش مکن | که بخشش بر آورده باید زبون |
| مکن صبر بر عامل ظلم دوست | چه از فریب بایدش کند پوست |
| سرگزگ باید هم او ال برید | نه چون گو سفندان مردم درید |

۴۷- حکایت

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| چه خوش گفت بازارگان که | چو گردش گرفتند دروان پیر |
| چو مردانگی آید از رهن زمان | چه مردان لشکر خیل زنان |
| شمنش که بازارگانرا بخت | در خیر بر شهر و لشکر به بست |
| که آن جا در گوشندان روند | چو آوازه رسم پد بشنوند |
| نگو با بیت نام دینکی قبول | نگو دار بازارگان در رسول |
| بزرگان مسافر جان پرورند | که نام نگو شان بعالم برورند |
| تبه گردوان مملکت غنقریب | کز خاطر آزاده آید غریب |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| غریب شناباش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست |
| نکو دار صیفت و مسافر عزیز | وز آسبب شان پر خنده باش نیز |
| ز بیگانه پر هیز کردن نکوست | که دشمن توان بود روزی دوست |
| قدیمان بخود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پروردده قدر |
| چو خود مستگزاریت گردی کون | حق سالیانش فراموش مکن |
| گر او را هر دم دست قدرت نیست | ترا بر کرم همچنان دست است |

۵- حکایت

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو بر آسمش قلم در کشید |
| چو شد حالش از بے دانی تباه | بنیشت این حکایت نیر و کلاه |
| که لے شاه آفاق گستر عدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل |
| چو بنیل تو کردم جوانی غیش | هنر گلام پیری مرا غم ز پیش |
| غریب که پرفتنه باشد سرش | میان از او بیرون کن او کشته و زیش |
| تو گر خشم بروی زانی ز دست | که خود خوب بد تمیلتش در قفاست |
| و گر یار سگی باشدش ز ادبم | بصداش مفرست و عقاب برم |
| هم آنجا مانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت |
| که گویند بر گشته باو آن زمین | کز دم مردم آیند بیرون چنین |
| عمل گردی مرد مغم شناس | که مغم نما کرد ز سلطان بر اس |

چه مقلس فرورد گرون بدوش
 چه مشرت و دوست از امانت بداشت
 و او نیز در ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید امانت گزار
 بنیشان و بشمار و عاقل نشین
 دو بجهنس دیر نیه و بهم تسلیم
 چه دانی که همدست گردند و یار
 چو در دامن زهریم پاک دارند و بیم
 یکے را که معزول کردی از جاه
 بر آوردن کام امیدوار
 نویسنده را کن استون عمل
 یفران بران بر شیه دادگر
 گمش میزند تا شود در دناک
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
 درشتی و نرمی بهم در به است
 جو از دو خوش خلق و بخشنده بها
 چو یاد آیدت عهد شاهان پیش

از و بر نیاید و گر جز خروش
 بساید بر و ناظرے بر گماشت
 ز مشرت عمل بر کن و ناظرش
 امین کز تو ترسد امینش مدار
 که از صد یکے رانه بینی امین
 نباید فرستاد یک جا هم
 یکے زد باشد یکے پرده دار
 رود در میان کار و دانی سلیم
 چه چندے بر آید بخشش گناه
 به از قید بندی شکستن هزار
 نیفتد نبرد طناب اکل
 بد رو از چشم آورد بر سپر
 گنمی کند آکبش از دیده پاک
 و گر خصم گیری شو نماز تو سیر
 چو رگ زن که حرت و هر هم است
 چون بر تو باشد تو خلاق پایش
 بهین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیاید کس اندر جهان کو بماند
 مگر آن کز د نام نیسکو بماند
 تمد آنگه مانا پس از وے کجے
 پل و مسجد و چا و مہمانسراے
 ہر آن کو نامنا از پیش یادگار
 دخت و جودش نیا و رد بار
 و گرفت و ایشار خیرش نامد
 نشاید پس مرگش اکھ خواند
 چو خواہی کہ نامت بود در جهان
 مکن نام نیسک بزرگان نہان
 زمین کام و ناز و طرب داشتند
 با خیر رفتند و بگذاشتند
 یکے نام نیسکو ببردانہ جهان
 یکے رسم بماند از وجا و ودان
 بسبع رضا مشنوا نیا کے کس
 و گر گفتہ آید بغورش برس
 کنہگار را عقد نیان بنہ
 چیز ہمار خواہند ز ہمار دہ
 گر آید کنہگارے اندر پناہ
 نہ شرطت کشتن باول گناہ
 جو بارے بگفتند و نشنیدند
 و گر گوشمالش بزدان نہ شد
 و گر نیز بسندش نیاید بکار
 درخت خبیثست بخش برآر
 چو خشم آید ستار گناہ کے
 تا مل کنش در عقوبت بسے
 صواب بہت پیش از کشن نہ کرد
 کہ نتوان سرکشہ چو بند کرد
 کہ سہل ستاجل بپشانش گشت
 شکستہ نشاید و گر بارہ بست
 ہا گفتار و تہمیرا و شاہان
 و تا خیر کردن در سیاست
 ایے حکم شریع آب خوردن خطاست
 و گر خون بفتولے بر زہی رواست

| | |
|--|--|
| <p> الا انما نذاري ز کهستنش پاک برایشان نخبه‌هاست و راحت میان چه تاوان زن و طفل بچاره را و لیکن در اقلیم دشمن مران بر سر کشور بیگانه را اگر نه که ممکن بود بیگانه در میان با دشمن نسیاست بود ستا بر چه باز گویند خود پیش و تبار متاسف که در ماه نظام بس بود و آه دل در و مندرک خند که کیه نام ز شمشیر که ز پامال نظامی مگر نه بر مال تمام چو مال از تو نگارستاند که است ز چو نوسه سسکین شکم پر نکرد حکایت </p> | <p> اگر شرع فتوی دهد بر ملاک و گردانی اندر تبارش کسان گنم بود مرد دستم نگاره را تنگ زورمندست لشکر گران که در بر حصار سے گریز و بلند نظر کن در احوال ز در انسیان جو بازار گان در دیار ستا بر گران پس که بر سے بگره یلزار که مسکین و راقصیم عزت بود بنیدیش ازین طغیانی بی پر بسا نام نسیکوه پنجاه سال پسندید کاران جاوید نام بر آفاق گرسر بسر یاوشاست بروز تنهیدیستی آزاد مرد سخنیدم که فرماندهی وادگر یک گفتش از خسر و نسیک روز </p> |
|--|--|

قباد استی چه در و آستر
 قباست ز دیاسه چینی پرور

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| گفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زینت آرایش است |
| نه از بهر آن می ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج |
| چون بچون زمان حاله در تن کنم | بر روی بجا دلخ و دشمن کنم |
| مرا هم ز صد گونه آرزوی است | ولیکن خزینه نه تنهام است |
| خزان بر از بهر است که بود | نه از بهر آئین و زیور بود |
| سپاسی که خوشدل نباشد شاه | ندارد و حدود ولایت نگاه |
| چون دشمن خیر و ستانی برد | بلاک باج و ده یک چرا می خورد |
| خاکت خروش بر و سلطان خراج | چو اقبال بینی در آن تخت تاج |
| مروت نباشد بر افتاده زور | بر مرغ دون و نه از پیش رخسار |
| رعیت و خست ستاگر بر روی | یکام دل دوستان پر خوری |
| به بحر می از میخ و بارش گن | که نادان کن در حیف بر خیزش |
| کسان بر خیزند از بوالی و بخت | که بر زیر دستان تکیه نه سخت |
| اگر زیر دست بیفتد ز پائے | عذر کن ز نالیدنش بر خدای |
| چو شایه گزنتن بی رمی دیار | به پیکار شین از مسامه میار |
| بر روی که ملک سراسر زمین | نیز زد که خونه چکد بر زمین |

حکایت

شنیدم که چه بشیر فرخ سرشت
بسر پیشه بر بسنگ آوشت

بدین چشمه چون آب سے دم زدند
 گرفتیم عالم بردتی و زور
 چو بر و آشنی باشندت دسترس
 عدو زنده سرگشته پیرانت
 برقتند چون چشم بر ہم زدند
 ولیکن خبر دیم با خود بگیر
 مرغیانش کو را همین خطه میں
 بہ از خون او گشته در گردنت

۹- حکایت

شنیدیم کہ دارا سے فرخ تبار
 دوران آمدش گلہ بانی پیش
 بھو اور از دشمنان دارا پاک
 بر آورد چو پان بدل خریدش
 من آنم کہ اسپان شہ پرورم
 ملک داد دل رفتہ آمد بجایے
 ترا یاوری کرد فرخ سردش
 نگہبان مرعی بچند یاد گفت
 نہ تہ پیر محمود و راسے نکوست
 چنانست در ہمتی شرطت نیست
 مرا بار ہا در حسن رویدہ
 کنوت بہر آدم پیش باز
 ز لشکر جدا ماند روز شکار
 شہنشاہ بر آورد قتلک زگیش
 کہ در خانہ ہاشد گل از خار پاک
 کہ دشمن نیم در ہلاکم بگوش
 بخدمت دین مرغزار اندم
 بچند یاد گفت لے نگو سیدہ کا
 و گرنہ زہ آورده بودم بگوش
 نصیحت زیاران نشاید گفت
 کہ دشمن نداند شہنشاہ ز دوست
 کہ بہر کہترے را باہانی کہ کیست
 ز خیل و چیرا گاہ رسیدہ
 نیسدا نیم از بد اندیش باز

تو اتم من اے نامور شہریار
 مرا گلہ بانی بعقل ست تراے
 کہ اسیے برون آرم از حد نہراہ
 تو ہم گلہ بخویش داری بیباکے
 چو دارا شنید این حکایت ز مرد
 ہی رفت نہ میگفت در خود فخل
 بنیاد نیست این نصیحت بدل
 کہ تہ میر شاہ از شبان کم بود
 دوران وار ملک از خلل غم بود

۱۱- گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ
 پیمانہ خب کاید فغانت گوش
 کیو ان برت کلمہ و خواہ بگاہ
 اگر داد خواہے برابر و خروش
 کہ نال ز ظالم کم در دور تست
 کہ ہر جوہر کہ میکند جوہر تست
 نہ سنگ و امن کاروانی درید
 دلیر آمدی سعید یا در سخن
 چو تیفے بدست است فتحے بکن
 نہ رشوت ستانی و نہ عنشوہ وہ
 یکہ انجہ دانی کہ حق گفتہ بہ
 زبان بند و دفتر حرکت لبجی
 طمع بکسل ز ہر تہ دانی بگوے

۱۱- حکایت

تیسرا نیت گردن گشے در عراق
 تو ہم بر دے ہستی امیدوار
 کہ میگفت مسکنے از زیر طاق
 پس امید برد ز نشینان برآر
 دل کو در دمندان برآور ز بند
 کہ ہرگز نباشد دولت در مند

پریشانی خاطر دادخواه براندازد از ملکیت پادشاه
 تو خفته خشک در جرم نپیروز غریب از برون گویگر مابسوز
 ستاننده داد آن کس خداست که نتواند از پادشاه ادخماست

۱۲ حکایت

یکی از بزرگان اهل تسنن
 که بودش نیکین بر انگشتری
 بشب گفستی آن جرم گدستی فوز
 قضا را در آمد کی خشک سال
 چو در مردم آرام و قوت ناید
 چو بنید کسی ز هر در کام حنلق
 بفرمود بفرز خفتش به سیم
 بیک هفته نقدش تیاراج داد
 بریدند بروی علامت کنان
 شنیدم که میگفت باران دمع
 که رشتست پیرایه بر شهریار
 مرا شاید انگشتری بے نیکین
 خاک آنگاه آسایش مردوزن
 حکایت کند ز ابن عبدالمعز
 فرمانده در قیمتش جبریری
 زوے بود در روشنائی چو روز
 که شد بزرگ سیاه مردم بلال
 خود آسوده بودن مروت ناید
 کیش بگذرد آب نوشین بجان
 که جرم آمدش بر غریب و میتم
 بدرویش بسکین و محتاج داد
 که دیگر بستانت نمیا پرخان
 بچارض فرزندیدیش چو جمع
 دل شهری از ناتوانی نکار
 نشاید دل خلق اندوه بکین
 گزیند بر آسایش خویشین

نہ کر دیند غیبت سحر پروران
 اگر خوش بخت بد ملک در جزیر
 و گز زده دارد شب دیر یاز
 بجز انشد این سیرت را راست
 کس از فتنه در پارس در گز نشان
 یکے پنج بیتیم خوش آمد بگوش
 بشادی خوش از غم دیگران
 نہ پندارم آسوده خسیله فقیر
 بچسپند مردم آرام و ناز
 اما یک ابو بکر بن سعد راست
 نہ بیند مگر قاست هموشان
 کہ در مجلس می سرودند ووش

۱۴- حکایت

در اخبار شایان پیشینہ هست
 بدور انش از کس نیانزد کس
 چنین گفت یک ره بصاحب
 چو می بگذر ملک بجاه و سر
 بخوارم بکنج عبادت نشست
 چو بشنید و آناس روغن نفس
 طریقت بجز خدمت خلق نیست
 تو بر تخت سلطانی خوش باش
 بصدق و امانت میان بستہ دار
 کہ چون تکلم بر تخت زنگی نشست
 سبوتی برد اگر در سین بودیس
 کہ عمر بسر رفت بے حاصلے
 خبر و از جهان دولت الا فقیر
 کہ در یاکم این پنجره زیاده هست
 بہ تندی بر آشفقت کے تکلم پس
 بہ تسبیح و سجادہ و ولق نیست
 باخلاق پاکیزہ در ویش باش
 ز طاعت و دعوی زبان بستہ دار

عہ اسکے بعد ایک قول تھا جو کہ برس سے خارج کر دیا گیا۔

قدم بایران در طریقت ندوم
 بزرگان که نفع صفاداشتند
 که اصله هزار و دوم بیست و دوم
 چنین خرقه زیر قبا داشتند

۱۵ حکایت

| | |
|---|---|
| شنیدم که گویست سلطان بوم کرم کن که فردا آمد و پان نهند که پایا هم از دست دشمن زمانه بیجی بودند که درم که فرزند من کنون دشمن بدگمروست بیانفت چه بد پیر سانه چه پاره کنه برانفت و انا که این که بیست و الایت چه باشند غم نوشین خود ترا این قدر تا بمانی بلیست اگر خوشند است اگر بیخود مشقت پیر و جهان دانستن تو با پیر خود کن که آن پیر خود پیرین پیر خود را اوست مناد که اوانی از نسر و این چشم | پرنیک مرد زایل عسوم منازل بقدر احسان دهند جز این قلایه دشمنان زمانه پس از من بود سرور و انجمن سر دست مردی در جدم بیانفت که از غم فیر سو و جهان در غم برین نقل و دانش براید که بیست که از عمر بهتر شد و بیست خنجر چه رفتی جهان جاسد دیگر گسست نیم او بخورد که عسوم خود بخورد اگر فلان لبش شیر و آب که دشمن که بعد از تو باشد غم خود خورد با ندیشه تدبیر ز من بسیار که کردند بر زرد و سستان غم |
|---|---|

نما بند بجز ملک ایزد تعال
 کہ گیتی ہمیں چاہے یا وہ نیست
 پس از نفسی بچندے شہر و پامال
 و مادہ رسد رختش بر روان
 تو ان گفت یا ازل دل کو جانہ
 کہ بے شکسہ بر کامرانی خوری
 بدر گاہ حق منت نیست بیشتر
 پروشند ہی مرو تا کردہ کار
 تنور سے چنہیں گرم و نان درخت
 کہ مستستی یو تو ختم ناکا شستن

کہ در تخت لکش نیاید زوال
 کہ ارجا و دران مانان امید نیست
 ہر اسیم و زہر ماند گنج و مال
 و زان کس کہ خیر سے باہر ان
 بزہر کے کز و نام شیسکو بہاند
 الا تا و خیت کر کم پروری
 سیکہ را کہ سعی قدم بیشتر
 سیکہ باز پس خائیں و شتر مسار
 پہل تا بہ نمان برداشت و ستا
 پانی کہ غلام برداشتستن

۱۶- حکیمیت

گرفت از جهان گنج غائب تمام
 بگنج قناعت فرورفتہ پائے
 کہ در سے نیاید بار ہا سرش
 پر پیوزہ از غنیشتن ترک آد
 بخواری بگرداندش وہ بدہ
 یکے مرزبان سستہ نگاہ بود

خدا دوست نامے روز قضاے شام
 بصیرش دران گنج ہا یکے چاہے
 پزراگان ہنا و نمانہ سر بردش
 تنها کند عار و نیک پاکہ پانہ
 چو ہر سہاقتش نفس گزیر بدہ
 دران مرو کین پیر شہ پار پز

کہ ہر ناتوان را کہ در یافتی
 جہان سوز و بے رحمت و خیر گوش
 گروہے برقتند و زان ظلم و عار
 گروہے با نندہ مسکین کو ریش
 یہ ظلم جائسکہ گرو در راز
 بدیدار کبھی آمارے گاہ گاہ
 ملک و نوبتے گفتش اے نیکیخت
 مرا با تو دانی سر دوستیست
 گر فرم کہ سالار کشور نیم
 نگویم افضلیت نہم بر کسی
 شنیدم این سخن عابد ہوشیار
 و بدوست پریشانی خلق از دوست
 تو با دوستداران من دشمنی
 گرفتہ ہی دوستی با منست
 خدا دوست ساگر بد زند دوست
 عجیب ارم از خواب آن سنگدل
 الا اگر ہندواری و عقل ہوش
 بسر پنجگی پنجہ بر یافتی
 ز تلخیش رو بے ہمانے ترش
 ببردند نام بدش در دیار
 پس چرخہ نفرین گرفتند پیش
 نہ بینی لب مردم از خندہ باز
 خدا دوست دروے نہ کرنے گاہ
 بفرست ز ما در مکش روے سخت
 ترا دشمنی با من الہ بر پیست
 بعزت ز درویش کست نہ نیم
 چنان باش با من کہ با ہر کسی
 بر آشفقت و گفت اے ملک و شہدار
 نہ ارم پریشانی خلق دوست
 نہ پندار مت دوستدار مٹی
 مگر آنکہ دارد خدا دشمنست
 نخواہ شدن دشمن دوست دوست
 کہ شہرے بخشد از دستگدل
 بفضل و ترحم میان بند و گوش

۱- گفتار

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| که بر یک نظم می نماند جهان | هم از زمندی کن بر همان |
| که گروست پاید بر آید هیچ | سر نیاید ناتوان بر هیچ |
| چه چرخند ز زنجیر حکم تراست | نه موی ز آبروشمی کمتر است |
| که عاجز شوی گرد را کی ز پائے | ببر گفتت پاس مردم ز جائے |
| خزینة حق به که مردم به سرخ | دل دوستان جمع بهتر که گنج |
| که افتد در پایش آفتی بے | میداند در پائے کار سگے |
| که روزی که تو نماند از شے شوی | تقل کن لسته ناتوان از قوی |
| سلاست چه تسلیم کنی ز اندر است | چو بینی که جا بل بکین اندر است |
| که باز دست بر آرد دست زور | بهدت بر آرد ستیزه شور |
| که در زمان ظالم بخیر اسند کند | لب خشک مظلوم را اگر خندند |
| چو دانه شب با سپان چون گزشت | بیانک و بل خوا چه به یاد گشت |
| نسوزد ز شمشیر پشیمانی | نور و کار وانی غم بار خوشیش |
| چو افتاد زین می پرا ایستی | گر تو ز کز استادگان ایستی |
| که سستی بودین سخن ز گشت | بر زبانه با یکم سیکه سر گزشت |

۱۸ حکایت

| | |
|----------------------|------------------------------|
| که یاران زین می گزشت | چنان خوار ساسک شد از در گزشت |
|----------------------|------------------------------|

چنان آسمان بزمین شد بخیل
 بخوشید سر چشمها سے قدیم
 بود سے بجز ۶۰ بیوه ز نئے
 چور ویش بے برکت یم درخت
 نہ در کوہ سبزی نہ در بانگ شخ
 دران حال پیش آہم در سے
 شگفت آدم کو قوی حال بود
 بد و گفتن سے یار پاکہ جو سے
 پھر پھر بر من کہ عقلمت مانجا سے
 نہ بیٹی کہ سختی بجا سے رسید
 نہ باران ہی آید ان آسمان
 پر نہ کہ آخر تر آبا سے رسید
 گزارہ نستی بیک سے شدہ پاک
 آتا کہ در تجریدہ نہت نصیب
 کہ ہوا پر بر مال سے در رفیق
 من از بیانی شیر ہوا نہ نہ
 خود ہوا کہ بنید شروا سے رفیق

کہ لب تر نگر و نر ز سغ و نخیل
 نامہ آب جز آب چشم میتیم
 اگر بر شد سے دو سے از روز نے
 قوی بازوان سے در اندخت
 طبع بہستان غور و مردم بلخ
 از نامہ ہر استخوان پوستے
 خدا در چاہ و نہرو مال بود
 چہ در مانگی پیش آہم بیک سے
 جو دانی و پرسی جو الہی صفت
 مشیت ہر سے ہوا سے رسید
 تم پر سے دو در نہرا سے توان
 کہ شدہ ہر بنا نیکہ نہرا سے ہوا
 ترا سے ہوا را طہانہ ہوا
 فکہ کہ در عالم اندر سے ہم
 نہا سے ہوا در ہوا سے شمس غریب
 تم سینہ لایان در علم سے کرد
 نہرا کہ ہوا مردم سے ہوا سے

بجهاد شد ار چه زرنش اینم
منقص بود عیش آن تندرست
چو بنیم که در زیش مسکین نخورد
تیکه را بزندان بری دوستان
چو ریش به بنیم بار زد نسیم
که باشد به پهلو به بیمارست
بکام اندرم لقمه نه هرست و درود
کجا ماندش عیش در بوستان

۱۹- حکایت

شبه دو روح آتش بر فروخت
یکه شک گفت اندران خاک دود
جهان دیده گفتش لے بوالهوس
پسندی که شهرے بسوزد بنار
چو بنیدم که بغداد نیی بسوخت
که دکان ما را گزندے بود
ترا خود غم خویش متن بود و بس
و گر چه سرالیت بود بر کنار
چو بنید گسان بر شکر بسته سنگ
چو بنید که در ویش خون میخورد
که می سپید از غصه بر بخور وار
نخسید که با ماندگان از بس اند
چو بنید در گل حن رخا رکش
ز گفتار سعادش حرفے بس است
مگو تندرستت ر بخور وار
سبک بچو یاران بمنزل رسد
دل پادشاهان شود بار کش
اگر در سر لے سعادت کس است

بهیئت بسندست اگر بشاوی

اگر خار کاری سمن ندروی

۲۰- گفتار در عدل و ظلم و ثمره هر کدام

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیر وستان قجم |
| نه آن شوکت و پادشاهی بازا | نه آن ظلم بر روستائی بهاند |
| خطابین که بر دست ظلم برفت | جهان ماند آقا با مظلوم برفت |
| خنک روز محشر تن دادگر | که در سایه عرش دارد منقر |
| بقوم که نیکی پسند و عدل | و بد خسرو که عادل نیک |
| چه خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در نخبه بنظالمی |
| سگالند از و شبکم در آن خد | که خشم خدا ایست بیدا و گر |
| بزرگی از دودان و منت شناس | که ز اولی شود نعمت تا سپاس |
| نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید |
| اگر شکر گروی برین ملک مال | باله و بلکه رسی بے زوال |
| اگر جوهر در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی |
| حرام است بر باد و خفته خواجهش | چو باشد ضعیف از قومی باکش |
| میا از ار عامی بیک خروله | که سالیان شبان ست عامی نگاه |

عنه بعضی نسخون بین شعر ۳۳ که بعد از شعر همی ہے۔ چو پر فاش بیند و بسید ازانو +

شبان نیست گرگ است فریاد ازانو +

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
 نخواستی که نفرین کند از پست
 که باز بر دستان جفا پیشه کرد
 نگر باش تا با بدنگویا کنست

۲۱- حکایت

شغیرم که در فرسے از باختر
 سپهسالار گردن کش و سلطان
 برادر دو بوی و دوازده یک پدر
 نگر و روستی و دانا و شمشیر زن
 طلبکار جولان و نادر دیانت
 بهر یک پسر زان نصیبی پاد
 به پیکار شمشیر کین بر کشند
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 وفاتش فرو بست دست عمل
 که بید و مر بود گنج و سپاه
 گرفتند هر یک یک راه پیش
 یک یک ظلم اما مال گره آورد
 درم داد و تیمار در ریش کرد
 شب از هر در و ریش ششانه شست
 چنان که خلافت به کام عیش
 چون شیراز در عهد بود پیکر سست
 پدر بود از آن روزگار ستم
 اجل بگسلانیش طناب اهل
 مقرر شد آن ملک پر و شاه
 بیک نظر و به استسا و خویش
 یک یک ملک تا نام نسیب حکو بود
 یک یک عاقبت سیرت خویش کرد
 بنا کرد و نان داد لشکر توانست
 خزان شمی کرد و بر کرد و جیش
 بگردون شد با گت و وی چو غل

خدیو خردمند و سترخ نهاد
 حکایت شنو که کتب نام جوئے
 ملازم بدله اری خاص و عام
 در آن ملک قارون بر فتنه دلیر
 نیاید بر ایام او برد سسلی
 سر آمد تیا سب ملک از سران
 ذکر خیر است کافزون که تخت و تاج
 طمع کرد در مال بازارگان
 نگویم که بدخواه درویش بود
 باستب پیشی نهاد و خورد
 که تاج کرد آن رزاز گزنی
 شنیدند بازارگان خبر
 بریده از آن جا خرید و فروخت
 چو اقبالش از دوستی سر تافت
 سینه فلک سنج و بارش بخت
 وفادار که جوید چو سپاه گسخت
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
 که شلیخ امیدش بر و مند باد
 پسندیده پله بود فرخنده خوئے
 شنا گوئے حق با مبادان و شام
 که شتر دادگر بود درویش سیر
 نگویم که خار سے کہ برگ سب گله
 نهادند سر بر خطش سروران
 بیغور و بر مرد و همت آن خراج
 بلار تخت بر جان بیچارگان
 حقیقت که او دشمن خویش بود
 خردمند دانند که نا خوب کرد
 بر آگنده شد لشکر از عاجزی
 که غلام است هر دویم آن بی همت
 ز راعک نیاید رخت بسخت
 بنا کام دشمن بر و دست یافت
 سم ز سپ دشمن و بارش بخت
 خراج از که خوار بود و همت آن گسخت
 که باشد دماغ بدش در وفا

چو بختش نگون بود در کائنات کن
نگرد آنچه نیکانش گفت رکن
چه گفتند نیکان بران نیکو
تو بر خود که بیدادگر بر بخورد
گمانش خطا بود و تدبیرشست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

۲۲- حکایت

یکی بر سر شاخ در بن می برید
خداوند بتان نکه کرد دید
گفتند اگر این مرد می کند
نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت نخواست اگر بشنوی
نمیفان میفکن کتبت قوی
که فردا بداور بر دهنش روی
گرانی که پشت نیز در جوی
چو خواهی که فردا بوی هنر
مکن دشمن خویش تن که ترس
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیر و بکین آن گدا و منت
که ز شهنشست در چشم ازادگان
بیتادان از دست افتادگان
بزرگان روشدل نیک بخت
بفرز انگی تاج بر دند و تخت
بدینا که راستان کج مرد
و گراست خواهی ز سعادی بنون

۲۳- گفتار در شکساری اهل فقر

مگو جایت از سلطنت پیش نیست
که امین تر از ملک درویش نیست
شکسار مردم سبکتر روند
حق اینست در صاحبان بخت روند

عده و بخت خون بین مشرک بود به شریعی بود - مکن چو از نفاقان مدار + که اگر نیکترت مژگی شتر سارند

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ملکسہم بقدر بہمانے خورد | بتیدست تشویش ناسے خورد |
| چنان خواش تجسید کہ سلطان تمام | گدرا چو حاصل شود نان شام |
| برگ این دواز سہ بدئی رود | غم و شادمانی بسرے رود |
| چہ آن را کہ برگردن آمد خراج | چہ آن را کہ بر سر سنا د تلج |
| وگر شکستے بزمندان درست | اگر سرفرازی بکیوان بر بہت |
| نمی شاید از یکدگر شان شناخت | وران دم کا جل بر سر ہر دو تا |

۲۴ حکایت

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| سخن گفت با عابد سے کلام | شنیدم کہ بھیمبار در وجہ |
| بسریر کلاہ می داشتتم | کہ من فر فر ما می داشتتم |
| گر تہم بیازوے دولت عراق | پہرہم مدد کرد و نصرت فاق |
| کہ ناگہ آنجوروند کرمان سرم | طبع کردہ بودم کہ کرمان خورم |
| کہ از مردگان پندت آید بگوش | بہن بندہ بخلت از گوش ہوش |

۲۵ - در معنی نگو کاری و بد کاری و عاقبت آن

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| نورزد کسے بد کہ نیک آیش | نکو کار مردم نباشد بدیش |
| چو کردم کہ با خانہ کمتر رود | مشر انگیر ہم در سر شر رود |
| چنین گوہر و سنگ خار کمیت | اگر نفع کس در نہاد تو نیست |
| کہ نفست در آہن سنگ گوہرے | علا گفتہ اسے یار شایستہ خے |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| که بر روی فضیلت با بود سنگ را | نه هر آدمی عروہ به ننگ را |
| که در تبادلی زاوۀ بدید است | نه هر آدمی زاده از دو به است |
| و انسان که در مردم افتد چو دود | ب است از دو انسان صاحب دود |
| کنش فضیلت بود بر دو آب | چو انسان نثار دود بخورد و خواب |
| پس اده بر دو بر فتن گرد | سوارانگون بخت بے راه رو |
| کز فرس کاهم دل بر ز پشت | کس را در نیک مری نکاشت |
| که بد مرهائیگی آمد به پیش | نه هرگز شنیدیم در عفرینش |

۴۶ - حکایت

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که از بول او شیر تراده بود | گر زریک بچاسه در افتاده بود |
| بفصا دوها جز تر از خود ندید | پرانندیش مردم بحسب نزد دید |
| یکه بر سرش گرفت سنگ و گفت | همه شب ر فریاد زاری نخت |
| که میخواهی امروز فریاد رس | تو هرگز سیدی بفریاد کس |
| ببین لاجرم بر که برداشتی | همه تخم کله سردی کاشتی |
| که دها از ریشش بنالد | که بر جان ریشش نمد مری |
| بسرا لاجرم در قنای بجاه | تو ما را سبی چاه کندی بر اه |
| یکه نیک محضر و گزشت نام | دو کس چه کنند از پے خاص نام |
| و گزتا به گردن و را قند خلق | یکه تا کند شسته را نازه خلق |

اگر بدگفتی چشم نیکی مدار
 که هرگز نیاید دگر آنکو ر بار
 ندیندارم ای درخزان کشته جو
 که گندم ستانی بوقت دود
 درخت زقوم ارجبان پروری
 بپندارم هرگز کرد پر خوری
 رطب ناور و چوبیبا خرز هر بار
 چه تخم افگنی بر زبان چشم دار

۲۷ - حکایت

حکایت کنند از کی میگوید
 که اگر ام حجاج پوسفت نکند
 بسر شاک دیوان نگه کرد تیز
 که قطش بیدار از در کشش بریز
 چو وقت نماند جفا جو سے را
 چیر خاش در هم کشد رفته را
 بنزدید و بگریست مردند طے
 عجب راه سنگین دل تیره رطبه
 چو دیدیش که خندید و دیگر گریست
 پرسید کاین خنده دیگر چه حساب
 آنوقت آهی گرم از روزگار
 که طفلان بچاره دارم دیوار
 همی خندم از لطف یزدان پاک
 که مظلوم رفتم نه ظالم شجاع
 یک گفتش ای نامور شهریار
 مکن دست از بر سپردن تو ایام بر
 که خلق بد و نکیه دارند پیش
 ز خود ان اطعالتش اندیشه کن
 زدی نیست خلقی بریک بار گشت
 مگر دشمن خاندان خودی
 که بر خاندانها پسندی بدی
 پندار و دلها براغ تویش
 که روز پسین آیدت زین پیش

مخفست مظلوم از آتش ترس
 نترسی که پاک اندرونے شبے
 بسو دا چنان برینا افتا ندرست
 نه ابلیس بد کرد نیسکی نید
 هر پرده کس بهنگام جنگ
 مزن با لگ بر شیر مردان در کشت
 شنیدم که شنید و خوش بخت
 یزرگه دران فکرت آن شب خفت
 دے بیش بر من سیاست نراند
 زدود دل صبحگاهش ترس
 بر آرزو سوز جگر یار بے
 که حجاج را دست حجت به بست
 بر پاک نماید ز تخم پلید
 که باشد ترا نیز در پرده رنگ
 چه باکو دکان بر نیایی بهشت
 ز فرمان داد که دانند گر خیت
 بخواب ندر من دید رویش گفیت
 عقوبت برو تا قیامت بماند

۲۸- حکایت

یکے پند سیداد فرزند را
 مکن جو بر بخوردگان لے پسر
 نئی ترسی لے کو دیک کم خرد
 بخوردی درم روز سر خچر بود
 نکو دار سپید خرد مندر را
 که یک روزت افتد بزرگی پسر
 که روزے پلنگیت بر هم درد
 دل زیرستان زمین رنج بود
 نه کردم دگر زو بر لاغر ان
 بخوردم یکے مشیت زور آوران

۲۹- گفتار

الا تا بغفلت نه خپسی که نوم
 حرام ست بر چشم سالار قوم

غمر زیر دستان بخور ز نیزار
بترس از زبردستی روزگار
نصیحت کہ خالی بود از غرض
چو داروئے نخست دفع مرض

۳۰ حکایت

یکے راحکایت کنند از ملوک
کہ ہماری رشتہ کروش چو دوک
چنانش در انداخت ضحیف جسد
کہ می برد بر کست نریان جسد
کہ شاہ ارچہ بر عرصہ نام آوردست
چو ضحیف آمد از میدانے کست راست
ندیے زمین ملک بپسداد
کہ عمر حسد از ند جاوید باد
درین شہر مرد مبارک نام است
کہ از پارسیان چو نوئے کم است
نبرد پیشش مہات کس
کہ مقصود حاصل نشد و نفس
بخوان تا بخواند دعائے برین
بفرمود تا مہتران حسد
کہ در رشتہ چون سو زخم پایے بند
بگفتا دعائے کن لے ہو شمند
بہ تندی بر آورد با نگ و رشت
شنید این سخن بفرم بودہ پشت
کہ حق مہربان است یر دادگر
بخشائے و بخشایش حق نگر
دعائے منت کے شود سو دست
اسیران مظلوم در چاہ و بند
تو ناکر وہ بر خلق بخشایشے
کجا بینی از دولت آسایشے
بہادرت عدو خطا خواستین
پس از شیخ صالح و مہجواتین

دعای ستاریدگان در پرت
 ز خشم و خجالت بر آمد بهم
 چه زخم کجاست اینک در پیش گشت
 بفرمانش آزاد گردند زود
 بد او بر آورد دست نیاز
 بکنش گزفتی به طعش بیان
 که رخور افتاده بر پاسه است
 چو طاقوس چون رشته بر پانید
 نشان ز در پاسه در بر سرت
 انسان جمله حاضر به پیشان زلفت
 مبادا که دیگر گنار سست
 که یک بار دیگر بفرزده جاست
 شهر باره افتاده بر پاسه است

کجا دستگیر دعای و پرت
 شنید این سخن شهر یار عجم
 بر خجید و پس بادل خویش گشت
 بفرمود تا هر که در دست بود
 بهمان دیده بعد از در کت نماز
 که لبه بر لبش از نده آسمان
 زان چنان پروعا داشت دست
 ز گزفتی ز شادی بخوابد پرید
 بفرمود و گفتی که هر شش
 شش از بر بال نشان این گفت
 و بر پاسه سست بار دیگر
 چو باره افتادی نگه در پاسه
 ز عدلی نشانی سخن در پاسه است

گفتی در بار

ز دنیا ز آوارگی است
 سر بر علی السلام
 نشانی آنکه از دنیا دور است

ز آنکه در سپهر کجاست
 سر بر علی السلام
 با طرز ندیدی که بر پا در دست

کس زین میان گوی و لست بود که در بند سانش خلق بود
 بجار آمد آنها که بر داشتند و گرد آورید و بگذاشتند

۳۲ - حکایت

شنیدم که در مصر میراجیل
 حالش برفت از رخ و لاف و زور
 گزیدند فرزانگان و دست فوخته
 از تخت و بلک پذیرد زوال
 چون در یک شد و در کس شب
 که در مصر میراجیل فانیست نبود
 بهمان تری که در مکه بودم پیش
 پستیدیدم راهی که از کعبه میبرد
 درین کوثر انانیا تو ای منجم
 که میخواهد بر عیسی زین گذار
 در آن دم ترا می نمایم پست
 که دوستی بخود و اکیم گوی در آن
 که نیست که دوستی با کسی کن
 پیاید بینه ماه ویر و پیری و نور

سپه تاخت بر روزگار شایه
 چون خور زرد شد پس ماند روز
 که در لب نمیدند و آری موت
 بجز تلک فرمانده لایزال
 شنیدند و میگفت در زیر لب
 چون کامل همین بود چیزی بود
 به نغمه چو پیارگان از سرش
 بهمان اندک خوشی تن گرد کرد
 که دوستی آن تو نماند رفیق است و بیم
 سپید دست کوتاه دیگر در مان
 که داشت زبانش گفتن است
 و گرد دست که کن از ظلمه آن
 در که بر آری تو دست از کلن
 که سر زنده ری ز بالین گور

۳۳- حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ
 چنان نادار افتاد در روضه
 شدند که مردی مبارک خدیو
 بتحالی شناسی جهان دیده
 بزرگے زبان آورے کاروان
 قزل گفت چندان که گردیده
 بخندید کین قلعه خرم است
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر برید
 در دوران و ملک پدیر یاو کن
 چنان روز کارش کنجی نشاند
 چونو سید ماند از همه چیز و کس
 بر مرد و بیار دنیا خس است
 که گردن بالوند برمی فراشت
 چو زلف عروسان در شین پیچ
 که بر لاجوردی طبق بیست
 بنزدیک شاه آمد از راه دور
 بهتر مندی آفاق گردیده
 حکیم خنکوے بسیار روان
 چنین کجاے حکم و گردیده
 ولیکن نه پندارش آشکار است
 دے چند بودند و بگذاشتند
 درخت امید ترا بر خوردند
 دل از بند اندیشه آزاد کن
 که بر یک پیشترش تصرف نماند
 امیدش بغیر مثل سمانا ندوس
 که هر دے جاسے دیگر کس است

۳۴- حکایت

چنین گفت شوریده در عجم
 بکسری که لے وارث ملک جم

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| اگر ملک بر جسم باندهی و بخت | ترا چون میسر شدست تاج و تخت |
| اگر گنج قارون بدست آوری | نماز نگر آنچه بخشش بری |

۵۳ حکایت است

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| چو پسران جهان بجان بخشیدند | پسر تاج شاهای بسریه نهادند |
| بجز برینا پسر و ندش از تاج و نگاه | نه جانست نه دستش نه آج گاه |
| چنین گفت دیوانه دیوشیار | چو دیدیش پسر روز دیگر عوار |
| ز سه لک رسد دوران سرور نشیب | پدر رفت و پاسبان پسر در کیب |
| چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر به غم سید نایاب |
| چو دیدینه روز سه متر آرد در غم | چو آن دو هفته سر بر آرد در غم |
| منه بر جهان دل که بیگانه است | چو مطرب که هر روز در خانه است |
| کلوی کن اسالی چون ده تراست | که سال دیگر دیگر است ده تراست |

۶۴ حکایت است

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بزرگ جهان پیشه در حسرت غم | گر گشت غم ز روی سستای بی غم |
| نران نه پیر باه گران و پلوت | بیزست و بیسکین شادند تا غم |
| چونم کند منظره راز و زنگار | نهد بر دل تنگ در دیش بار |
| چو بام بلندش بود خود پرست | کند بول و آتش پیر باه پرست |
| شنیدم که باره بغم شکار | بیرون رفت پیدا در شهر بار |

پیایے بہ زبال صید سے برآمد
 بہ تنہا نازانست رویے ور ہے
 خیرے دید پوسندہ کارگر
 یکے مرد گردا سخواسنے بہست
 شرفنشتہ بر آشتفت گفت ایچوان
 چون زہر آوری خود نمائی کہن
 پسندش نیاید سنروایہ قول
 کہ پیویدہ نگر فتم این کار پیش
 بسا کس کہ پیش تو معار و نیست
 ملک اور شست آمانہ سے خطاب
 کہ پسندارم از عقل ہر گمانہ
 بنمندیہ کاے ترگیلادان خورش
 نہ دیوانہ خواند کس اور انہ سے
 جہان جو سے گفت اے تمکارہ مرد
 دران بحر مردے جفا پیشہ بود
 جز از زکر دار او پر خردش
 پس آن ناز بہر مصالح شکست

شبش در گرفت از چشم دور ماند
 بیندخت تا کام شب اور ہے
 تو انا وز و آواز و بار بر
 چنان میزدش کا سخوان می شکست
 ز حد رفت جورت برین بے زبان
 بر افتادہ زہر آ زمانی کہن
 یکے بانگ بر پادشہ زد ہول
 برو چون نازی پس کار خویش
 چو دیوانی از منگلی سے زور نیست
 بگفتا بیانا چہ بیخی صداب
 نہ مستی بہسانا کہ دیوانہ
 مگر خیال حضرت نیامر بگوش
 پیرا کشتی تا زمان شکستہ
 چہ دانی کہ حضرت ان برے چہ کرد
 کہ دلہا از و بسیار اندیش بود
 جہانے زد ستش چو دریا بگوش
 کہ سالار ظالم نگیرد بہست

فلک تبه متاع که در حرز تست
 بخندید و همقان رو بشنفتیم
 نه از جهل می بشکنی پاسبان
 خراین جا نگه نشاس و پیمان
 تو آن را انگونی که گشتی گرفت
 تفویض چنان مگاشد دولت که ماند
 ستگر جفا بر تن خویشش کرد
 که فردا در آن محفل نام و نامگ
 نه باد بار او زار برگردنشش
 گرفته که خرابارش اکنون کشته
 گرانصاف و پرسی بدانگر کس است
 همین پنج روز سسش تنعم بود
 اگر بر نیز دید آن مرده دل
 شراین باه بشنید و چیز بگفت
 همه شب بانه بیداری اختر شمرد
 چو آواز مرغ سحر که گشتش کرد
 سواران همه شب بیدار که تا نخلند
 انان به که در دست دشمن درست
 که پس حق برست من ست آایر
 که از جبر سلطان بیدار دیگر
 ازان به که پیش ملک بارکش
 که چون با بام ز ششی گرفت
 که شغفت بر ز تا قیامت بهمانه
 نبر زید و ستان دروش کرد
 بگیر دیگر میان و شیش بجنگ
 نیار دسر از عمار بر کردنش
 دوران روز بار خران چون کشته
 که در راهش پنج دیگر کس است
 که شادایش در پنج مردم بود
 که خسپند از مردم آورده دل
 به بست است سر بر نوزین شغفت
 نه سودا و اندیشه خوابش نبرد
 پدیشانی شب فراموش کرد
 سحر که پاسبان شغفتند

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| پیاده روییدند یکسر سپا | بران عزمه بر اسپ دیدند شاه |
| چو دریا شد از موج لشکر زمین | بخدمت نهادند مسر بر زمین |
| سجودند و مجلس بسیار اندند | بزرگان نشسته شدند و خوان بستند |
| ز دم خان دو شینه یار آتش | چو شیره طرب در نهاد آتش |
| بخاری فکندند در پاسه تخت | بفرمود جستاند و بستند تخت |
| نداشتند بچاره روسی گریز | سیر دل بر آینه شمشیر تیز |
| بگفتند آنچه گردید در خاطرش | شمران دم از زندگی آخرش |
| قلم از بانش روان تر بود | نه بینی که چون کار در سر بود |
| بنا ای از غیرش کوش بر بخت | چو دانست که خصم نتوان گزیت |
| شب گور در ده محالست خندان | سرتا امید ی بر آورد گشت |
| همه عالم آواز هجوهی قسمت | ز امر مانی که در روز قسمت |
| که خلق از خلق یکدگر گشته گیر | نه من کرده از دست جور نافر |
| بکش گزوانی همه خاشاک گشت | عجب گزمنت بر دل آید گشت |
| با نساوت بیخ نگو شمشیر بگن | و گر سخت آمدن کوشش ز من |
| نه بچاره بگینم کشتن است | ترا چاره از ظلم به گشتن است |
| که نام است به شکی رود در یار | چو بیدار گردی تو قیوم مدار |
| مخفته ز دست ستم دیدگان | نه دادم که چون خسدت دیدگان |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| که خلقش ستايند در بارگاه | بهان کے ستورہ شود پادشاہ |
| پس چرخه نقرین گمان مردون | چہ سود آفرین بر سر آفرین |
| زمرستی غفلت آرد بوش | گرفت این سخن شاه ظالم گوش |
| دسی را بپوشید فرمانی | وران وہ کہ علاج نمودش |
| نہ سپند انکہ از جا بل عیب حجی | بیا موزی از عالمان عقل خوشی |
| پراخی از آید بپوشش نگوست | ز دشمن شنود سیرت شود کہ دوست |
| سلاست گزان دود ستار آواز | ستایش سمر این نہ بارہ توان |
| کہ یاران خوش طبع شیرینش | ز شرمیہ پتہ کند سر دانشش |
| بگر عاقلی ایسا شمار تابست | ازین بہ نصیحت نگوید گبست |

۶۵ حکایات

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دل آزرده شد یاد شاہ کبیر | شنیدم کہ از نیکو و سوسے فقیر |
| ز گردن کشی برویہ آشفته بود | گر بر زبانش حقیر شمر بود |
| کہ زور از نایست باروی شاه | بمان فرستادش از بارگاه |
| مصالح بنور این سخن گشت گشت | دیاران یک گفتش از شفقت |
| ز زندان نترسم کہ ایسا شفقت | رسانید این امر حق طاقت است |
| حکایت بگوش ملک باز رفت | بهان دم کہ ز فقیہ این باز رفت |
| نارند کہ نخواہد در این حبس مرد | بخنید کو طرح پیرودہ برد |

غلامے بدرویش برداين پیام
 کہ دنیا ہین ساعتے پیش نیست
 نگرد مستگیری کنی حسنم
 تا اگر سپاہست و فرمان و گنج
 تو گر کامرانی بہ سہرمان دلچ
 بدروازہ مرگس چہن در شوم
 منہ دل برین دولت سپنج روز
 نہ پیش از تو پیش از تو اندوختند
 چہان ذی کہ ذکرے تجسین کنند
 بناید بر سہم بنا کین نہاد
 دگر بہ سہر آید سداوند زور
 بفرمودہ دل تنگ سے از جفا
 چین گفت مرد حق اول شناس
 من از بے زبانی نذارم شے
 اگر بے زبانی برم ویر سلتم
 عروسی بود نوبت ماتم

کفنا بخسرو بگوا سے غلام
 غم و خرنی پیش درویش نیست
 نہ گر سر سڑی در دل آید غم
 و اگر من فرومانہ در ضعف و رنج
 مرا اعمال سست و حرمان رنج
 بیکہ ہفتہ با ہم برابر شویم
 تن خونیشدن را آتش سوز
 بہ بیدا کردن جہان سوختند
 پو مردی نہ بر گور نفرین کنند
 کہ گویند لعنت بران کین نہاد
 نہ ز پریش کنایہ اجابت خاک گرا
 کہ بردم گفتش زبان از قفا
 ازین ہم کہ گفتمی نذارم ہراس
 کردم کہ نا افسوسہ و اندوہ
 گرم غایت خیر باشد چہ غم
 گرتا نیکے دنی بود خالت

۱۰۷۸ - حکایت

تہ اسباب شامش صبا نہ چاشت

یکے مشتق نہ بخت وزی نہاد

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ز جو رستم گل کشیده به پشت | که روزی مجال است خوردن پشت |
| مدام از لپیشانی روزگار | دلش محنت آن دو تن سوگوار |
| گمش جنگ با عالم خیر و کوشش | که از بخت شوریده رویش زش |
| که از دیدن عیش فیسیرین خلق | فرو می شده آب تازش کلج |
| کز کار آشفته بگرسته | که کس دید ازین معب تر زیسته |
| کسان شدند ز شمشاد مرغ دیره | هر اوسته نان می نه بیند تره |
| کز انصاف پرسی نه نیگوست این | بره منم من و گر به برایشین |
| دریغ از فلک شعله ساشه | که گنجی به دست من انداخته |
| مگر یوز قارصه هو من انداخته | ز خود گرد خست به نشانه |
| شندیم که روزی ز شیب بگافت | عقلم از خندان بوسید بافت |
| بنجاک اندیش عفت گنجینه | گهر باسه دندان فردی نیست |
| دبان بیزبان پند میگفت باز | که ای خواجرا به به مرادی بساز |
| نه این سسته حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون گل |
| غم از گردش روزگار ان مدار | که بیجا بگردوبی روزگار |
| جان بنگد کین خاطرش برده داد | غم از خاطرش خست نکسو نداد |
| که لسه نفس بپوراسه و غیر تویش | بکش بار تیار د خود را کوش |
| اگر بسنده بار بر سر برود | و گر سر باوج فلک بر برد |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| برگسا از شتر ابرو در بران شود | دران دم که سانشن در گون شود |
| جزاستش با نند و نام نیک | غم و شادمانی نسنا اندولیک |
| بره که نو این باندا سے نیک است | که تم پاسے دادند و بهیم نیکت |
| که پیش از تو بدوست و بعد از تو هم | لکن تکبیر بر ناکس و جباه و چشم |
| که سختری در افشا نماند از زنده است | زرافشان چو دنیا بخوانی که داشت |

حکایت

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| که فرماندهی داشت بر کشور سے | حکایت کنند از جفا گستر سے |
| شب از نیم او خواب مردم حرم | در ایام او روز مردم چو شام |
| بشب دست پاگان از در دعا | همه روز نیکان از در بلا |
| ز دست سنگ گزسته نماند | گر دست بر شقی آن روزگار |
| بگو این جوان را بر سر از نخل سے | که لیس پر دانا سے فرخنده را سے |
| که بر کس نه در خوردی بخوابد دست | بگفتند بر رخ آه نام دوست |
| منه با همه ای خواجگ حق در میان | کسی را که بینی ز حق بر کران |
| توان گشته حق پیش مرد خدا سے | حق گفتند که خسو نیک سے |
| که خدا ایچ کتم کتم در شود سه بوم | بر مرد نادان زیر زعم مسلم |
| بر نبد سبب آن بر نجاندم | چو در و سے نگید و نده و داندم |
| دل مرد حق گوسه از دنیا تو به است | ترانادت لیس با و شته حق زده است |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| تنگین خصلتی دارد که شلیخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت |
| عجب نیست که ظالم از من بجان | بر بخار که در دست و من پاسبان |
| تو هم پاسبانی با نصافت و داد | که حفظ خدا پاسبانی تو باد |
| ترا نیست منت ز منی قیاس | خداوند را فضل منت نه نام |
| که در کار خیرت بخدمت بدشت | نه چون دیگر انت معطل گزاشت |
| همه کس بیدان که ششش زرد | و لکه که ششش زهر کس زرد |
| تو حال نگاری بگو ششش بهشت | خدا در تو خوب بهشتی سرشت |
| دست روشن و وقتش چون عباد | و ستم ثابت و پایه مرفوع باد |
| حیات خوش و وقت بر صواب | عبادت قبول و روح استجاب |

۴۰ گفتار

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| همی تا بر آید بستد بهر کار | هر اساسی دشمن به اثر کار زار |
| چو نتوان مدد در اوقات شکست | بفحمت به باید در وقت بست |
| گرازیشه داری ز دشمن گزند | به تقوی احسان ز بالش بپند |
| مدد را بجایه خشک ز بریند | که احسان گزیده نه در همان چیز |
| تبدیرش را در جهان خورد و ولول | چو دست نشانی گزیدین بهر پس |
| تبدیر ستم در آید به بستند | که اسفند یارش نخست از گند |
| مدد را بفحمت توان کند کوشش | پس او را مراعت چنان کن که دست |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| مدرکن ز پیکار کستر کے | کہ از قطرہ سیلاب دیدم بے |
| مزن تا توانی برابر و گره | کہ دشمن اگر چه زبون بست به |
| بود دشمنش تازه و دوستش | کسی کشتن بود دشمن از دوست پیش |
| مزن با سپاہی ز خود بیشتر | کہ نتوان ز درانگشت بر بیشتر |
| و گرز ز تیرانتری در بند | ندم و نیست بر ناتوان زور کرد |
| اگر چیل زوری و گرشیر خنک | نبند و یک من صلیح بهتر کہ جنگ |
| چو دست از ہمہ حیلہ در گست | حلال است بردن بشمشیر دست |
| اگر صلح نخواهد عدو سر بیچ | و گز جناسا جو بیہ عثمان بر بیچ |
| کہ گزونی به بستد در کارا | تساقدر و صیبت شود ریاست زار |
| و راویانے جنگ آورد در کاب | نخواهد بچشرا ز تو در او حساب |
| تو ہم جناسا را باش چون فتنہ خا | کہ یکینہ در ہر بائی نہ طاعت |
| چو با سفلہ گونی بلطنتا و خوشی | فرزان کردوش کبر و کردن کشتی |
| چو دشمن در آمد بجز از دست | بار کن ز دل کہن تو چشم از سرست |
| چیز نہار نخواہد کہ رم پیشہ کن | بجناساے و از کارش زانکشتہ کن |
| ز تمدیر سپیر کہن بر گرد | کہ کار از سرورہ بود سوال خورد |
| در آرنہ ہنیا در وین نہ پاسد | چوانان بشمشیر و سپران بہرے |
| بتدیشس در طلب ہمہ چاہا مفر | بہر دانی کرد آمان کہ باشد تلفر |

چو بینی که است شکر ز هم دست داد
 اگر بکند ای بر لبستان کبوش
 و گزود هزاری و دشمن زویت
 شب تیره خیمه سوار از کین
 چو غوازی برین شب اهما
 میان دو لشکر چو یکایک دزدانند
 گزاد پیش دستی کند غم مدار
 عرانی که دشمن که یکایک دزدانند
 تو آسوده بر لبش که با دزدان
 چو دشمن شکسته میماند مسلم
 بسته و تمامه نه میماند
 بدایه نی از کردن حساب چو
 بدنیالی تار و پود زان سپاه
 چه را نگویانی بشهریار

۴۴ - گفتار

بیاید بندگانش اندر فرود
 که با زان دل نه بر فراک

به تنهاده جان شیرین مباد
 و گزور میان لبس دشمن بپوش
 چو شب شد در قلم دشمن بایست
 چو آنقدر بشوکت که بر زمین
 خنجر گین نشست از کین کاهها
 سر خیمه زور مستندش نماید
 گزاد فرسیاپ ست مغزش برآر
 سر خیمه زور مستندش نماید
 که با دزدان دستگیر و بر زویش
 که از شش نماید جزا دست بهم
 تیار که دورانی از یاد امان
 گایر که در شه پش و پین و تیغ
 که خالی نماید پس پشت شاه
 به از جنگ و حلفت کارزار

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| که در سلامت سختی آید بکار | سپاهی در آسودگی خوش بدار |
| نه انگه که دشمن فرود کوبت کوس | کسوف و سست مردان جنگی بوس |
| چو اذل نه بد روز میجا برگ | سپاهی که کارش باشد برگ |
| بشکر و عجز در دست شکر ممال | نواقی ملک از کعبه بدست کمال |
| که لشکر دل آسوده باشند و سپهر | کاک را بودی و دوست نشو سپهر |
| نه انصاف است یا شد که سختی برد | پادشاه سرتویشستن می خورد |
| در رخ آیدش دست برون و تیغ | چو در رخ آیدش سپاه برون |
| چو در رخ آیدش تیغ باشد و کارزار | چو در رخ آیدش دست و کارزار |

۱۳۰۳ گشت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| شیران پادشاه و شیران فرست | پادشاه و دشمن و شیران فرست |
| که در میدان از دست برگ کس | به در لای جهان دیدگان کارکن |
| نماند در دستان ره با سپهر | بشیران از جوانان شیران |
| که بسیار گرم از دست و سر | چو از آن پسیل افکن شیرگیر |
| ز گنجهای پیران نه بچسبند سر | خرد و هدایا شد جهان دیده مرد |
| به کار مفضل بنیوخاسته | جوانان شایسته نه بخت در |
| که در جنگها بوده باشند سب | گرفت ملک است یا بد آراسته |
| | سپه روان کن پیشرو و بزرگ |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| تو باد سگرمه می پندردان پنداسد | در ووه رود شیر تا دیده چنگاس |
| چو پرورده باشد پس در نسکا | شهر ساد چو پیش آیدش کارزار |
| بگشتی و غنچه سپهر آماج مگوسه | دل او رشید و مرد پر خاشاک و سوسه |
| بگر با به پرورده در پیش و آه | پر خیزد و میسند در بنگاس از |
| دوموش نشانی نماند پر پشته زمین | بواداش ز زندگ و کس بر زمین |
| یکه را که دیدی تو در جنگ گشتی | بگش و در عدد در مسافت گشتی |

۴۴ بیگانه است

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| چو خورشید گزند که گریه بغزیند | چو در قریب از بیچاره بر بسید کوش |
| آز چون زمان تپستت توانی گریه | در و آب بحر و انجبا حصه ای مرید |
| سوار سگرمه در در جنگ گشتی | نه تو در که نام آوران گشتی |
| شور و سیاه از گریه زمان و دیار | با افتد در طاعت کفایت |
| دو کوزه سینه در افروزم زان | ایستند در قلب سحر سحر جان |
| کونکاس آیدش از سر تا پایش | بباد و چنگال و شمشیر |
| چو پستی که با او به با شمشیر | زیرینده و با سگ خنجر و شمشیر |

۴۳ گمشده است

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دو تن پرورده است شاه گشتی | سیک ایلی باز و در دم اهل روان |
| تمام آید از آن کوزه دو کوزه | که در او کوزه شمشیر و پرورده |

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| بروگر بمیسرد مگو ای دین | هر آن کو قلم را تو بر ندید و تیغ |
| ز مطرب که مردی نیاید زن | قلم زن نگسار و شمشیر زن |
| تو بدوش ساقی در آواز چکان | نه مرد کیست دشمن در اسباب جنگ |
| که دولتت بفتش بازی نوست | بس اهل دولت بازی نشست |

۲۵ گفتار

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| در آوازه صلح از پیش ترس | نگوی ز جنگ بداندیش ترس |
| چو شب شد سپهر سرخفته از آواز | بس آکس بر روز آیت صلح خواند |
| که بستر بود خوابگاه زمان | ز ده پیش خصم مرد در زمان |
| که دشمن همان آورده زناختن | بسبب ای زمان جنگ استن |
| بیکر بستند این لشکر که است | سزای کار مردان کار است |

۲۶ گفتار

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| نه فرزانگی باشد ای سر نشست | میان دو پدخواه کوتاه دست |
| شید دست کوتاه از میان دراز | که گوید مرد و پاهم سگالند از |
| و گریه آواز از حسرت و آوا | بیار را به تیرنگ مشغول دار |
| بشمشیر که بپوشد سر برین | اگر شمشیر پیشی بگیرد بپوشد |
| که ز ناز شود سپهرین بر بندش | به روی حسرتی نیر او شمشیرش |
| تو آبدار شمشیر نه در در نظر است | چو در لشکر دشمن از آید خدای است |

چو گرگان پسندند با هم گزند
بر آسایدان در میان گسبند
چو دشمن بر دشمن شود مشغول
تو با دوست بکشین آرام دل

۴۷ - گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر بکار برداشتی
نگهدار پنهان رو آسستی
که لشکر کشوفان مغز شکانت
نهان صلح جویند میرا مصادت
دل مرد میدان نهانی بجوید
که باشد که در پایت افتد چو گوید
چو سالاس از دشمن افتد بختگ
بکشتن برش کرد باید رنگ
که افتد کزین نیمه هم سرور
بماند گرفتار در چشمبر
و اگر گشتی این بندی ریش را
نه بینی و اگر جباری خویش را
نه ترسد که دورانش بندی کند
که بر بندهایان زور مندی کند
کسی بندهایان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندگی امیر
اگر سرزند بر خطت سرور
چو نیکش بهاری بنده دیگر
و اگر خنجر ده دل بدست آوردی
از آن به که صدر او شجوان بری

۴۸ - گفتار اندر صدر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود و دست
ز تلبیس این دشمنان بسیار

| | |
|------------------------------------|------------------------------|
| چو یاد آید شمس مهر و میوه ناز خویش | که گرد در و روش بکین تویش |
| که ممکن بود نه هر در آفتابین | به اندیش را لفظ شیرین |
| که مرد و ستان را بدشمن شمرد | کسی جهان از آسیب دشمن برد |
| که بنیاد همه خلوق را یکسره بود | نگهدار در آن شرف و کیسره |
| در آتاقانی بخیزدست تکبیر | سپاه که عاصی شود از نایر |
| ترا هم نداند ز غدرش هر آن | ناراستت صاف از خود اسپاس |
| تکلیبان پنهان بر و بر کسار | بسوزد و عهد استوارش مدار |
| نه بگسل که دیگر نه بگسلش باز | نور آمویر مار و سار بکن دراز |
| و عقیبت بسامان تراز شکستبار | چو بر کشدی از دستش غبار |
| بر آرد تمام از دماغش دمار | که گریه با که بد در کار |
| در شهر بر و در شهر دشمنی مید | و اگر شهر این راه سانی گزید |
| که هم باز دشمنی بشهر انداخت | گردشمن چو زن بر در دست |
| مستجاب بیدکیش و نیت با پوش | تبدیر با کسب با اندیش نیش |
| که جاسوس بر کاسه ویرم بیست | منه در میات از باهر کس |
| در نیمه گویند در غرب و اشته | سکنند که با شرفیان حرب اشته |

سه بعضی سخنون من شعر است که بجزیه دو شعر می بین - چو اظلم دشمن بچنگاه مدار - بگسیب می
 ز تریا نش سپاه - که نمیدی بدندان بخون در - در سه ز حلقوم میدار خون خورد

چو بمن بزاوستان خواست شد
 اگر جز تو داند که غم تو چیست
 بران راه و دانش نباید گریست
 کرم کن نه پر خاشاک و کین آوری
 که عالم بزیر نلین آوری
 چو کاره بر آید بلطف و خوشی
 چه حاجت به تنزی و گردنکشی
 دل دردمستان بر آور ز بند
 نخواهی که باشد دلت دردمند
 برده هست از ناتوانان بخواه
 باز و توانا نباشد سپاه
 ز بازو و عروسی به آید بکار
 دعا بر صنمیان اسیدوار
 اگر با فریدون زد از پیش برو
 هر آن کا استعانت بدر ویش برود

باب دوم در احسان

اگر مؤمنندی بمعنی گراے
 که معنی ز صورت بماند بجای
 که دادانش وجود و تقوی نبود
 بصورت درش هیچ معنی نبود
 کسی خسید آسوده در زیر گل
 که خسپند ز مردم آسوده دل
 غم خویش در زندگی خور که خویش
 برده نیرد از وار حرض خویش
 ز دروغت اکنون به کانه تست
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
 نخواهی که باشی پراگنده دل
 پراگنده گان راز خاطر مهل
 پریشان کن امروزه بچشمه تست
 که فردا کلیدش در دست تست

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| تو با خود بر تو شسته خوشیستن | که شفقت نیاید ز فرزند و درون |
| کسے گوے دولت زد و نیا بزود | که یا خود نصیبی بقب برود |
| ببخوارگی جز مرا نگشت من | نخارد کسے در جهان پشت من |
| مکن بر کعب دست نه هر چه هست | که فردا بدندان بری پشت دست |
| پر شیدن ستر در ویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش |
| مگردان غریبانه درت بے نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب |
| بزرگے رساند محبت اج خیر | که نرسا که محتاج گرد و بغیر |
| بحال دل خستگان درنگر | که بارے دل خسته باشی مگر |
| فروماندگان را درون شاد کن | ز روی فرودمانگی یاد کن |
| نه خواهند بر در و دیگران | بشکراته نخواهند از در و مران |

۴- گفتار اندر نواختن میمان رحمت بحال ایشان

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| پدر مرده را سایه بر سر نمان | غبارش بنفشان و خاکش بکمن |
| ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بے تیغ هرگز در سخت |
| چو پیشی میتی سرا فکده پیش | دره بوسه پر دسے فرزند خوش |
| میتمار بگر یا که نازش خرد | وگر خشم گیرد که بارش برود |
| الا تا سخن بد که عرش عظیم | بلد زده می چون گیرد عظیم |

برحمت بکن آبش باز پیدہ پاک
 اگر سایہ خود برفت از سرش
 من آنکہ سبز تا جورداشتم
 اگر بر وجودم نشسته گس
 کون گر نیند ان بر دم اسیر
 مرا باشد از درد وطن لان خبر
 بشفقت بنفشانش از چو خاک
 تو در سایہ غولیشتن پرورش
 کہ سر در کنار پدر داشتم
 پریشانی شدے خاطر حکیم
 نباشد کس از دست نام نصیر
 کہ در وطنی از سر بر فتم پیر

۳ حکایت در تکرار نیکوکاری

کہے دید در خوابا صدر بخند
 کہ خار سے زپائے تیبے بکشد
 ہی گفت دور رو صہ ہائی چہید
 کزان خار بر من چہ گلہا دمید
 مشو تا توانی زر بہت بری
 کہ رحمت بر بندت چو رحمت بری
 چو انعام کردی مشو خود پرست
 کہ من سرورم دیگرے زبردست
 اگر تیرے دورانش اندر خاست
 نہ شہ پیشرو دران ہنوز است
 چو پتی دعا گوے دولت ہزار
 خداوند را شکر بہت گزار
 کہ چشم از تو دارند مردم بسے
 نہ تو چشم داری بدست کسے

کہم خواندہ ام سیرت سروران
 غلط گفتہ ام خلاق بچسبران

۴- حکایت و اخلاق پیغمبران

شنیدم کہ یک نقتہ ابن استیل
 ز فرزندہ خوئی خوردے پچھ
 برون رفت و ہر جانے بنگریہ
 بہ تہما کیے در بیابان چوسید
 بدلداریش مر جباے بگفت
 کہ اے چشمہاے مراد مک
 نعمت کفرت بہر جہت برداشت گام
 رقیبان همان سر اے ز خلیل
 بفرمود و ترتیب کردند خوان
 چہ اسم اللہ آغاز کردند جمع
 چنین گفتش اے سپردینہ روز
 نہ شرط است و فطیکہ روزی خوردی
 بگفتا نگیرم طریقت بہرست
 بدانست پیغمبر نیک فال
 بخواری بر اندیش چو بیگانہ دید
 سر و دش آواز کردگار خلیل

نیامد بہمان سر اے ز خلیل
 مگر بے نوائے در آید ز راہ
 بر اطراف وادی نگہ کرد و دید
 سر و مویش از برون پیری سفید
 بر سیم کریان صلاے بگفت
 کیے مردی کن بنان و نمک
 کہ دانست خلقش علیہ السلام
 بغرت نشانہ سپرد ز خلیل
 نشستند بہر طرف ہنگنان
 نیامد ز پریش حدیثی بہرست
 چو پیران نمی پنہیت صدق و سوز
 کہ نام خداوند روزی بری
 کہ نشنیدم از پیرا ز پرست
 کہ گہرست پر تہ بودہ حال
 کہ منکر بود پیش پاگان بلید
 بہیت ملاست کلان کاے خلیل

نش داده صد ساله روزی و جان
 ترافت آمد از و یک زمان
 گرامی برد پیش آتش سجود
 تو بپس چرامی بری دست خود

۵- گفتار انار احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن
 که این رزق و شیرستان کز خون
 زیان می گند مرد تفسیر دان
 که علم و ادب می فروشد زبان
 کجا عقل با شیخ فتوی دهد
 که مرد خود دین بد نیاید بد
 ولیکن توستان که صاحب خرد
 از ارزان خودشان بغبت خرد

۶- حکایت مایه با شیا و شوخ دیده

زبان دانے آمد بجا جلدے
 که محکم فرومانده ام در گلے
 کیے سفد را ده درم برین ست
 که دانگے اندو بر دم ده سن ست
 همه شب پریشان از و حال من
 همه روز چون سایه دنبال من
 بگرد از نغمه های خاطر پریش
 درون دلم چون در خانه ریش
 خدایش مگر تا ز مادر برادر
 جز آن ده درم چیز دیگر نداد
 ندانسته از دفتر دین الف
 بخوانده بجز باب لای نصرت
 خوراز کوه یک روز سر بریزد
 که آن قلبان حلقه بر درنزد

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| ازان سنگدل دست گیر دهم | در اندیشه ام تا کلامم کریم |
| درسته دور آستینش نهاد | شفا این سخن پیر فرخ نهاد |
| برون رفت از انجا چو خوراز دره | در اتقاد در دست آسانه گوی |
| بروگر بسیر و نباید گریست | یکے گفت شیخ این ندانی که گیت |
| ابو زید را اسپ و فرزند نهاد | گداے که بر شیر نر زین نهد |
| تو مرد زبان نیستی گوش باش | بر آشفت عابد که خاموش باش |
| ز خلق آبرویش نگهداشتم | اگر راست بود آنچه پنداشتم |
| الا تا پنداری افسوس کرد | اگر شیخ چشمتی در سالوس کرد |
| زدست چنان گریز یاره گوی | که خود را نگهداشتم آبروے |
| که این کسب خیرست نه آن دفع شر | بدونیک را بذل کن کسب پیروز |
| بیاموز و اخلاق صاحبان | خنگ آنکه در صحبت ساقلان |
| بغزت کنی پند سعدی بگوش | گرت عقل در ایستاد بیرونش |
| نه در چشم و نه زبانه گوش و خیال | که اغلب درین شیوه دارد مثال |

۷ حکایت پدر همساکے فرزند جو احمد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| یکے رفت و دنیا از یادگار | ظلمت بود صاحب دل و شیار |
| نه چون مسکان دست بر زر گرفت | چو کز او کان دست از زبر گرفت |

ز درویش جا را نماند سز
 مسا فرجهان سر لے اندرش
 دل خویش در بیگانه خرسند کرد
 نہ همچون پدر سیم وزر بند کرد
 ملامت کنی گفتش لے با دوست
 بیک رہ پریشان لکن ہر مہمست
 بسال تو ان خرمن اندوختن
 بیک دم نہ مردی بود سوختن
 چو در تنگدستی نداری شکیب
 نگہدار وقت فراخی حبیب

۸۔ مثل

بز خرچہ خویش گفت یا زوے ده
 کہ روز نوا برگ سختی بسنه
 ہمہ وقت پر دار مشکات سبوسے
 کہ سپوستہ دروہ روان نیست جسے
 بدینا تو ان آخرت یا فتنن
 بز ریخہ دیویر تاشتن
 زدست تھی بر نیاید افسید
 بز بر کنی چشم دیو سفید
 نگر ہر چه داری بگفت بر نمی
 گفت وقت حاجک پانڈھی
 گدایان بسی تو ہرگز قوی
 نگر دنہ ترسم تو لاغر شوی

۹۔ باز آدم بحکایت فرزندِ خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت
 ز غیرت جو امر در ارگ بخت
 پراگندہ دل گشت از ان گفتاوی
 بر آشفنت گفت آپراگندہ گوی
 مراد ستگا ہے کہ پیرامن ست
 پدر گفت میراث جہنم ست

نه ایشان نخست نگمدا شدند
 بدستم سفید ادمال پدر
 همان بر که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بخشای و راحت لسان
 بگردان جهان با خود هیچایست
 ز رونمیت اکنون برهگان نیست
 بدنیسیا تو ای که عقبی خری
 بجز جان من در نه حسرت بری

۱۰ حکایت اندر راحت رسانیدن همسایگان

بزارید وقت زنی پیش شو
 بازار گندم فروشان گرا
 نه از مشتری کا زحام مگس
 بدلاری آن مرد صاحب نیاز
 با سید مالکبه آن جا گرفت
 ره نیک مردان آزاده گیر
 بخشای کا ناکه مرد حقند
 جواند اگر راست خواهی بیست
 که دیگر مخزنان ز بقال کو
 که این جو فروش است و گندم نای
 بیک هفته رویش نه دست کس
 بزنگ گفت کاه روشانی بساز
 نه مردی بود قطع از ودا گرفت
 چو استاد دست افتاده گیر
 خریدار دکان بے رونقند
 کرم پیشه شاه مردان علی ست

احکامیت

شنیدم کہ مردے براہ حجاز
 چنان گرم نہ در طریق خدا کے
 باختر و سوساں خاطر پریش
 بہ تلبیس ابلیس در جاہ رفت
 کہ نتوان ازین بخیر تراہ رفت
 اگرش رحمت حق نہ در یافتے
 غرورش سر از جاہ بر تافتے
 یکے ہاتف از غیب آواز داد
 کہ اے شیکخت مبارک کہ نہاد
 مسندار گڑھ استے کردہ
 کہ نزلے بدین حضرت آورده
 باحسان آسودہ کردن دلے
 بہ از الف رکعت بہر نزلے

۱۲- حکامیت

بے سزنگ سلطان چینین گفتن
 برو تا خوانت نصیب دہند
 بگفت ابود مطبج امروز سرد
 کہ سلطان ازین روزہ کوئی چہ تھا
 زن ازنا امیدی سر انداختن
 خورندہ کہ خیرش بر آید دوست
 کہ خیرے مبارک در رزق زن
 کہ فرزند گانت بستہ در
 کہ سلطان بہ شب نیت روزہ کرد
 ہمیگفت با خود دل فاقہ ریش
 کہ افطار او عمید طفلان ماست
 بہ از صائم اللہ سرد تیا پرست
 کہ درمانہ را دہنمان چاشت
 مسلم کسے را بود روزہ دا

دیگر نه چه حاجت که ز جنت بری
 خیالات نادان خلوت نشین
 نه خود باز گیری و هم خود خودی
 بهم بر کند عاقبت کفر و دین
 صفایست در آب آئینه نیز
 ولیکن صفای را بسایه نیز

۱۰۰ حکایت کریم تنگ دست با سائل

یکه را کرم بود و قوت نبود
 که سفاهت او ندانستی مباد
 کفایتش بهتر در مروت نبود
 که سفاک حسد او ندانستی مباد
 جوان مرد را تنگ دستی مباد
 مرادش کم اندر کند او وقت
 نگیرد همی بر بلندای قرار
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 که اے خوب فرجام فرخ سرشت
 یکے دست گیرم بچندے درم
 بچشم اندرش قلدر چنینے بود
 که اے نیک نامان آزاد مرد
 دگر میگردد ضمان برنش
 وزین شهر تا پای داری گزیر
 قرارش نبود اندر و یک نفس
 چو کج شک در باز وید از نفس

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیرے کہ بادش رسیدے بگرو |
| گر فتنہ جاے جو انسر در را | کہ حاصل کنی مسیم یا مرد را |
| چو بیچارگان راہ زندان گرفت | کہ مرغ از قفس رفتہ کنیان گرفت |
| نشیدم کہ در جس چندے باند | نہ رفقہ نبشت و نہ فریاد خواہند |
| زمانہا نیامو و شبہا نخت | برو پار ساسے گزر کرد و گشت |
| نہ پذیر است مال مردم خوری | چہ پیش آمدت تا بزندان دوی |
| بگفتا کہ بان اس مبارک نفس | خو خوردم بحیلت گری مال کس |
| کیہا تو ان ویدم از پذیریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش |
| ندیدم تیزویک دانش پسند | من آسودہ و دیگرے پایے بند |
| برو آخرو نیک نامی برو | زہے زہے کانی کہ نامش نبرد |
| تن زندہ دل خفته در زیر گل | بہ از عالم زندہ مردہ دل |
| دل زندہ ہرگز نہ گردد ہلاک | تن زندہ دل گر میرد چہ باک |

۱۴۷ حکایت در معنی احسان جان خدا

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| یکے در میان سگ تشنه یافت | برون از رخت در حیاتش نیافت |
| کلمہ ولید کرد آن پسندید کہیش | چو جمل اندران بستہ دستا ز پیش |
| خجست میان بست باز و کشاد | سگ ناتوان را دے آب و داد |

خیر داد و پنجه مبارز حال مرد
 الا اگر جنبا کاری اندیشه کن
 کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
 کجا کم شود خیر بانیک مرد
 جمانان در خیر بر کس نبست
 چراغی بنور زیارت گئی
 نه چندان که دینار از دست
 گران است پاسخ پیش مور
 که فردا نگردد خدا بر تو سخت
 که افتادگان را بود دستگیر
 که باشد که افتد بغیر اندھی
 مکن زور بر مرد و پیش عام
 چون بدیق که ناگاه فرزین شود
 نپاشد در هیچ دل تخم کین
 که بر خوشه چین سرگران میکنند
 وزان بار غم بر دل این نهد
 بس افتاده را یاری کرد سخت
 مبادا که بدارے شود زیر دست
 خیر داد و پنجه مبارز حال مرد
 الا اگر جنبا کاری اندیشه کن
 کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
 کجا کم شود خیر بانیک مرد
 جمانان در خیر بر کس نبست
 چراغی بنور زیارت گئی
 نه چندان که دینار از دست
 گران است پاسخ پیش مور
 که فردا نگردد خدا بر تو سخت
 که افتادگان را بود دستگیر
 که باشد که افتد بغیر اندھی
 مکن زور بر مرد و پیش عام
 چون بدیق که ناگاه فرزین شود
 نپاشد در هیچ دل تخم کین
 که بر خوشه چین سرگران میکنند
 وزان بار غم بر دل این نهد
 بس افتاده را یاری کرد سخت
 مبادا که بدارے شود زیر دست

۱۵- حکایت

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بر تندر وے حسداوند مال | بنالیدر ویشے از ضعف حال |
| بروزد بسرباری از طره بانگ | نه و نیار دادش سیه دلخ دا نگ |
| سراز غم بر آورد و گفت اشکفت | دل سائل از جور او خون گرفت |
| مگر می نرسد ز تلخی خواست | تو آنگر ترش رزے بارے چه است |
| بر اندش بزادی وز جبر تمام | بفرمود کوی نظر تا غلام |
| شنیدم که برگشت از دروزگار | بنا کردن شکر پروردگار |
| عطار د کلم در سیما ہی نهاد | بزرگدیش سر در تباہی نهاد |
| نه بارش را اگر دو نے بار گیر | شقاوت بر سته نشاند چو سیر |
| مشجب صفت کیسه و دست کپا | نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک |
| بگورش پس از رتے برگذشت | سرایے حالش دگر گویه گشت |
| تو آنگر دل دوست روشن نهاد | غلامش بپست کر یے فتاد |
| چنان شاد بودے کہ مسکین کال | بریدار مسکین آشفته حال |
| ز سخنی کشیدن قہمهاش سست | شبانگہ کیے بردش لقمہ خست |
| کہ خشنو دکن مرد در مانده را | بفرمود صاحب نظر بندورا |
| بر آوردے بے خویش تن نعره | چونزدیک بردش ز نخوان بهره |
| عیان کردا شکش بدیاجم راند | چونزدیک آمد بر خواجه باز |

نیر سید سالار فرخنده خوش
 بگفت اندر دم بشوید سخت
 که ملوک شے بودم اندر قدیم
 چه کوتاه شد دستش از غرور ناز
 بخندید و گفت لے پسر جو نیست
 نہ آن شاگردی مست باز از کان
 من آنم کہ آن روزم از در براند
 نگہ کرد باز آسمان سوئے من
 خدا را بچکیت ہی چند در سے
 بسا مفلس سبے نوا سیر شد
 کراشکت ز جویر کہ آمد بر شے
 بر احوال این پیر شوریہ بخت
 خداوند ملاک اسباب و سیم
 کند دست خواہش بدر ہا و راز
 ستم بر کس از گردش دور نیست
 کہ بر لے سراز کس بر آسمان
 بر روز نش دور گیتی نشانند
 فرشتہ شست گردنم از زمین
 کشاید بفضل و کرم دیگر ب
 بسا کار منعم نہ بر زیر شد

۱۶ حکایت

یکے سیرت نیک مروان شنو
 کہ شبلی بجانیت گندم فروش
 نگہ کرد مور سے در غلہ دید
 ز رحمت برد مشب نیار سخت
 مروت نباشد کہ این مور ریش
 در دن پراگندگان جمع دار
 اگر نیک مردی و پاکیزہ رو
 بدہ برد انبان گندم بدوش
 کہ سرگشته از هر طرف میدوید
 باولے خود بازش آورد و گفت
 پراگندہ گردانم از جابے خویش
 کہ جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت لردوسی پاک نژاد که رحمت بران تربت پاک باد
 میاوار مورے کے کہ دانہ کش نیست کہ جان دارد و جان شیرین خوش است
 سیاه اندرون باشد و سنگدل که خوابم مورے شود تنگدل
 مزن بر سر ناتوان دست نور کہ روزے بپائش درافتی چو میر
 نہ بخشید بر حال پروا شمع نگاہ کن کہ چون سوخت و پیش چمع
 گرفتم ز تو ناتوان تربتے ست تو انا ترا از تو ہم آخر کسے ست

۱۸ گفتار اندر جوان مردی و نمره آن

بنیتر اسے پسر کا وہی زاوہ صید با حسان توان کرد و خوشی بقید
 عدد و اباطات گردن بہ بند کہ نتوان بریدن بہ تنگ این بند
 چو دشمن کرم بنید و دلطف نہ جو نیاید گزشت از دور و بود
 مکن بد کہ باری یعنی از یار نیک نہ روید ز تخم یاری یار نیک
 چو پادوست و شو بار گبری توگ نحو اہ کہ بنید گزاف نقش رنگ
 تو گر خواجه باد شمنان نیک است پسے بر نیاید کہ گرد و دوست

۱۹ حکایت در معنی صید کردن اما با حسان

برہ دریکے پیشم آمد جوان تنگ در پیش گو سفند سے دو ان

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بروگفتیم این رسیان ست مہند | کہ می آرد اندر پست گوسفند |
| سبک کلوب و زنجیر از و باز کرد | چپ راست پونہیں آنجا آکر کرد |
| برہ ہچمان در پیش می دوید | کہ جو خورده بود از کف مرد و خویہ |
| چو باز آمد از عیش و بازی بجائے | مرا دید و گفت ای خداوند لرے |
| ہر این رسیان می بروا بخش | کہ احسان کنار پست در گردش |
| بلطف کہ دیدست سپیل و مان | نیارو می حسمہ بر پیلان |
| بران را نوازش کن اے نیکمرد | کہ سگ پاس دارد چوان تو خورد |
| بران مرد کندست دندان بوز | کہ مال در زبان بر پشیرش دروز |

۱۹ حکایت درویش باروہ

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| یکے رو بے دید بیدست ہپاے | فرماند در صنع و لطف خدایے |
| کہ چون زندگان بوسری برد | بدین دست و پا از کجا می خورد |
| ورین بود درویش شہریدہ رنگ | کہ شیرے در آمد شغالیے بچنگ |
| شغالیے نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روہاہ از وسیر خورد |
| وگر روز بازار آفاسقے فتاد | کہ روزی رسان توت و نون ہداد |
| یقین مرد را دیدہ بنیدہ کرد | شده و تکیہ بر آفریندہ کرد |
| کزین پس بکتے نشینم چمور | کہ روزی بخورد نہ سپلان جور |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| که نشنیده روزی فرستد ز غیب | را ندان فردا بر چند بکسب |
| چه چو گشای آن آتخوان از دست | زیر پناه تیار خوردش ز دوست |
| زدیوار محرابش آمد بگوش | چو صبرش تا انداز متعصفی به پیش |
| مینداز خود را چو روباه مثل | برو شیر درنده باش ای دغل |
| چو روبه چه باشی بو امانده سیر | چنان سعی کن که ز تانان چو شیر |
| گرفته ز روبه سگ آن شمشیر است | چو شیر آن گراگردن فریه است |
| نه بر فضل و دیگران گوش کن | چنانک سوا دیگران زوش کن |
| که سعیت بود در تر از و سینه پیش | بخود تا توانی باز و سینه پیش |
| ز خود را بفکن که دستم بگیر | برود سنگیر ای نصیحت پذیر |
| که خلق از چه دوش در آسایش است | خدا را بران بنده بخشایش است |
| که دون همتان انداز به مغز تو دست | کرم در زدن آن سر که مغز در دست |
| که نیکی رساند بخلوت جانمان | کسی زیکه بنده برود و سرای |

۴۰ حکایت عابد بخمیل

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| شناسا در هر دو در اقصا دروم | شنیدیم که مردیست پاکیزه بهم |
| بر قدیم و امد بدیدار مرد | من و چو ایسا آوردیم خبر آورد |
| بتماکن و غرضه نشانید نشست | سر چشم هر یکا بود سیاه و دست |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| زرش دیدم وزرع و شاگرد و زنت | ولے بے مروت چو بے بردخت |
| بخلق و لطف کرم روم و بود | ولے و یکدانش قوی سرد بود |
| همه شب بنه و شل قران و مجموع | ز تسبیح و تهللیل و مارا ز مجموع |
| سحر که میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغا ز کرد |
| یکے بذله شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر دران راجع بود |
| مرا بوسه گفت با بقیصف ده | که در ویش را ترش از بوسه به |
| بخدوت من دست بر کفش من | مرانا ده و کفش بر سر زن |
| باشا مردان سبقت بردواند | نه شب ننده داران دل مرده اند |
| همی دیدم از پاسبان تبار | دل مرده و چشم شب ننده دار |
| کرامت جوامر ذی و نان دمی | مقالات بهیوده الملیل تھی دست |
| قیامت کسے باشند از بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت |
| یعنی توان کرد دعوی درست | و م بے قدم تکیه گاه است |

۲۱ - حکایت حاتم طائی و صفت جوامر ذی و

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش با و پاپے پودرد |
| صبا سر سینه رعد بانگ آدشت | که بر روت پیشی گزشت |
| تنگسانه الحی ریخت بر که و دشت | از گفتی گار ابر نیسان گزشت |

کے سیل رفتار ہامون نورد
 بگفتن مردان صاحب علوم
 کہ ہوائے اور کرم مرد نیست
 بیابان نوردے چو کشتی بر آب
 بدستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
 بدانم کہ دروے شکوہ میست
 رسول خردمند عالم بط
 زمین مردہ و ابر گریان بر
 بنزل گم حاتم آمد فرود
 سماطے بیگندہ واسے بکشت
 شب آنجا بود ز دور روز دگر
 ہی گفت حاتم پریشان چوست
 کہ اے بہرہ در ملک بزرگ نام
 من آن باد رفتار دل شتاب
 کہ دانستم از دست باران سیل
 بنوعے دگر روے و را ہم نبود
 کہ باد از پیش باز ماندے چو گرد
 سخناے حاتم بسطان روم
 چو اسپش بخوران و ناور نیست
 کہ بالائے سیرش نہ پرد غراب
 کہ دعویٰ انجالت بود بے گناہ
 بخاتم گراو مکرمت کرد داد
 و گرو کن با ناک طبل تپیست
 روان کرد وہ مرد ہمراہ وے
 حسا کردہ بار دگر جان درو
 بر آسود چمن نقشہ بر زندہ رود
 بدامن شکر داد شان ز ریشٹ
 بگفت انجہ دانست صاحب خبر
 ز حسرت بدندان ہمیکہ دست
 چرا پیش از نیم نہ گفتی پیام
 ز بہر شما ووش کردم کیاب
 نشای شدن در چرا گاہ خیل
 جزا و پرور بار گاہ ہم نبود

حرقت نریدم در آئین خویش
 که همان نجسیدل از فاقه ریش
 مرا نام باید در استلیم فاش
 و گر مر کب نامور گو مباحش
 کسان را درم داد و کثرت پاش
 طبعی ست اخلاق نیکو کسب
 خیر شد بروم از جوان مرد طے
 هزار آفرین کرد بر طبع وے
 ز حاتم بدین نکتہ راضی مشو
 ازین نغز ترا جملے شنو

۲۲ حکایت و از نمودن پادشاهین حاتم را آباد مردی

ندانم کہ گفت این حکایت بہن
 کہ بودست فرماندہ درین
 ز نام آور ان گونے دولت بود
 کہ در مخرج بخشی نظیرش نبود
 تو ان گفت اورا سیحاب گرم
 کہ دستش جو پار ان فشانده دم
 کسے نام حاتم نبردے برش
 کہ سودا فرقتے از و در سرش
 کہ چنرا از مقالات کن باد سنج
 کہ نے ملک دارد نہ فرمان مرغج
 شنیدم کہ بخشے ملوکا نہ سائنت
 چو چنگل ندر ان بزم خلقے تخت
 در ذکر حاتم کسے باز کرد
 و گر کس ثنا گفتن آغاز کرد
 خصم مرد را بر سر کینہ داشت
 یکے را بخون خوردنش بر گمانت
 کہ تا هست حاتم در آیام سن
 نخواہد بہ نیکی شدن نام سن
 بلا جوے را و نبی طے گرفت
 بکشتن جو امر دراپے گرفت

| | |
|---|--|
| <p> کز بوی آنی فراز آمدش بر خوشی برد آن بندش مہمان بد اندیش را دل نپسکی ریوز کہ نزدیک ما چند روزے پاپے کہ در پیش دارم منہ عظیم چو یاران یکدل بگو شمع بجان کہ دانم جو انم دریا پرده پوش کہ فرخنده تام ست و نیکو سیر ندانم چه کین در میان بہت است بہین چشم دارم ز لطف تو دوست سیر زینک کجا کن بہ تیغ از تم گزندت رسید یا شوی نا امید جوان را بجز آمدن خوش از نہاد گوش خاک بوسیدہ گاہ دوست چو فرمان بران دست برکش نہاد نہ مردہ کہ در کیش مردان زخم وز انجا طریق میں بہ گرفت </p> | <p> جوانے برہ پیش باز آمدش نگر وے دانا شیرین زبان گرم کردہ نغم خیزدہ پوزش نمود نہادش سحر کوسہ بردست و پاک بگفتا نیارم شداید رقیم بگفت از تو با من اندر میان بن داگفت ایچو امر دگوش درین بوم حاتم شناسی مگر سرش پادشاہ کین خوش است گرم بہ نہائی بدلان جا کہ دوست بخندیدہ بزنا کہ حاتم منم ہباید کہ چون صبح گردد سفید چو حاتم آزاد گی سہ نہاد بخاک ندر افتادہ بر پائے بہت بیداخت شمشیر و ترکش نہاد کہ گر من نگے بہ وجودت زخم و چشمش بوسیدہ در بر گرفت </p> |
|---|--|

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست، حال که کاسے نکرود |
| بگفتش بیاتام چه داری جبر | چما سر نه بستنی بفتراک بر |
| نگر بر تو نام آورے حملہ کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبود |
| جوان مرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را شناگفت و تکلیف نهاد |
| بدو گفت کلمے شاه باد از پیش | ازین در سخنهاے حاله نموش |
| که در یافتیم حاتم نامجوے | هنر مند و خوش منظر و خوب روے |
| جو انمرد و طماحب خردیدیش | بروانگی فوق خود دیدیش |
| مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمیر احسان و فضل کم بشت |
| بگفت آنچه دید از کرممانے | شهنشہ ثنا گفت بر حال ط |
| فرستاده را دادم سررم | که هرست بر نام حاتم کرم |
| مرا و را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش هر مند |

۳۳ حکایت دختر حاتم در روز گایه پیغمبر علیه الصلوٰۃ والسلام

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| شنیدم که طے در زمان رسول | نکردند غشورا میسان قبل |
| فرستاد لشکر بشیر و نذیر | کز خندید از ایشان گروهی سپر |
| بفرمود گشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین |
| در نه گفت من دست حاتم | بخواهند ازین نامور حاکم |

کرم کن بجای من اے محترم
 بفرمان پیغمبر پاک راے
 دران قوم باقی نهند تیغ
 بزاری بشمشیر زن گفت زن
 مروت نه بینم ربانی زبند
 ہی گفت گریان برانخوان لے
 بخشیدش آن قوم دیگر عطا
 کہ مولای من بود از اہل کرم
 کشادند زنجیرش از دست دینے
 کہ رانند سیلاب خون بیدریغ
 مرا نیز با جملہ گردن بزین
 بہ تنہا دیار اتم اندر کمند
 بسمع رسول آمد آواز دے
 کہ مرگز نہ کرد اصل و گوہر خطا

۲۴ حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاہ اسلام

ز بنگاہ حاتم یکے سپر مرد
 ز راوی بنین یاد دارم خبر
 زن از خیمہ گفت این چه تدبیر بود
 شنید این سخن نام بردار طے
 طلب دہ درم تنگ فانی زد کرد
 کہ پیشش فرستاد تنگ شکر
 بہان دہ درم حاجت پر بود
 بخندید و گفت لے دلارام ستے
 جوان مردی آل حاتم کی است
 زد و روان گیتی نسیا مگر
 نندہ ہمیش بردہان شنوان
 بسیت مسلمانان آباد باد
 گراو در خور حاجت خویش خواست
 چو حاتم با آزاد مردی دگر
 ابو بکر سجدہ آنکہ دست نوال
 رعیت پناہ دولت شاد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم
 چه حاتم اگر نیستی نترس
 شناسانند از آن نامور در کتاب
 که حاتم بدان نام و آوازه خویش
 نکلمت بر مرد درویش نیست
 که چند آنکه جهمت بود خیر کن
 ز عدلت برانستیم یونان در دم
 نبردے کس اندر جهان نام پاک
 ترا هم شناسانند و هم ثواب
 تراستی و جهمت از برکت خدمت
 وصیت همین یک سخن بدین نیست
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

۲۵ حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خر سه در گل افتاده بود
 بیابان و باران و سرما و سیل
 همه شب درین غمگینه تابان داد
 نه دشمن برست از زبانش دوست
 قضا شاه کشور یکی تا مجوسه
 شنید آن سخنهای دوزخ صواب
 بنگه کرد و سالار اقلیم دید
 ملک شرکین و چشم ننگر سیت
 یک گفت شاه با بر تنفش کزین
 ز سوداوش خون در دل افتاده بود
 فروخته ظلمت بر آفتاب ذیل
 ستم گفت ز نفرین و دشنام داد
 نه سلطان که آن بوم و برز این آید
 به پنجپیر که بر بچوگان دگوست
 نه صبر شنید این نه روی جویا
 که بر پشت ما جرمی شنید
 که سوداوی این برین از بر جویست
 که نگذاشت کس از دست خسته زن

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| خودش را در بلاد دید و خرد و وصل | نگه کرد و سلطان عالی مثل |
| فرو خورد و خشم سخنانا سرو | بچشید بر جمال مسکین مرو |
| چه نیکو بود همدرد و وقت کین | ز رخسار او اسپن قبا پستین |
| عجب سستی از عقل گفت انجوش | یک گفتش آ پیر به عقل و جوش |
| و سه انعام فرمود و خورد و خویش | اگر بنالیدم از درد خویش |
| اگر مردی احسن الی اسن اسان | بدی را بدی سهل باشد چنان |

۱۶ حکایت اول اگر سفاک دور ویش صاحب دل

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| در خانه بروی سایه پست | شنیدم که فروری از کبر است |
| جگر گرم و آواز توغای سینه سوز | بگفتی فرودمانه بنشست مرد |
| بگفتا چه در تابت آورد و خشم | شنیدش یک مرد پوشیده چشم |
| جناب کز آن شخص آمد برو سکا | فر و گفت بگر سیت بر خاک کجی |
| یک امشب بتزوی انظار کن | بگفت که فلان ترک آزار کن |
| بمنزل در آوردش و خوان کشید | بخلن و فریش گریبان کشید |
| بگفت از دست رز نشانی دمار | بر اسر و درویش روشن نهاد |
| سحر دیده بر کرد و دنیا با پید | شب از رنگش قطره چند چکید |
| کی بے دیده دیده بر کرد و روش | حکایت بشهر اندر افتاد و جوش |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| شہنشاہین سخن خواجہ سنگدل | کہ برگشت درویش از تنگدل |
| بگفتا حکایت کن لے نیک نخت | کہ چون سہل شد بر تو این کار سخت |
| کہ بر کدوت این شرح گیتی فوز | بگفت لے ستمگا ۱۹ شفته روز |
| تو کو تہ نظر بوی دست لے | کہ مشغول گشتی بہ چند از ہماے |
| بروے من این در کسے کرد باز | کہ کردی تو پیدوے او در فراند |
| اگر بوسہ بر خاک مردان زنی | بمردی کہ پیش آیدت روشنی |
| کسانیکہ پوشیدہ چشم دل اند | ہماناگزین تو تیا غافل اند |
| چو گزشتہ دولت ملامت شنید | سر آشت حسرت بندان گزید |
| کہ شہباز من صید دام تہ شد | مرا بود دولت بنام تو شد |
| کسے چون بدست آور دجرہ باز | فروری رہ چمن موش زندان باز |

۶۷۔ گفتار نامہ دلداری خلقے تا برسند باہل کے

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| الاگر طس بنگار باہل دلی | ز خدمت کن یک زمان غافل |
| خورش وہ بد تراج و کبکے جام | کہ یک روزت اقتد ہماے بہام |
| چو ہر گوشہ تیر نیاد افگنی | امید بست تا کہ کہ صیدے کنی |

دے ہم بر آید ز چندین صدق

ز صد چو بہ آید کے بر ہر صفت

۲۸ حکایت درین معنی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کے را پس گم شد از راه | شبیا نگہ بگردید و تافله |
| لہر خمیہ پر سید و ہر سو شامت | بتا رہی آن روشنائی بتانفت |
| چو آمد بر مردم کاروان | شمارم کہ میگفت بسار دان |
| مانی کہ چون راہ بر مردم بدوست | ہر آنکس کہ پیش آمد گفتم دوست |
| مشایخ بجان طالب کہر سند | کہ باشد کہ وقتے بر دے رسند |
| بر خدا بر اے دلے بار ہا | خورند از بر اے گلے خار ہا |

۲۹ حکایت بہرین معنی

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| ز تاج ملک زادہ و در سنخ | شبے لعلے افتاد و در سنگ لالخ |
| پد گرفتش اندر شب تیرہ رنگ | چہ دانی کہ گوہر کد امست سنگ |
| ہمہ سنگما گوش داراے پسر | کہ لعل از سیافش نباشد بہر |
| درا و باش پاکان شوریدہ رنگ | ہمان جاسے تارکے لعل اندر سنگ |
| بغزت بکش با رہر جاسے | کہ رفتی بسر وقت صا حد لے |
| کسے را کہ بادوستے سرخوش است | نہ بینی کہ چون یار دشمن کشر است |
| بزد و چو گل چامہ از دست خار | کہ نمون در دل افتاد ہند و چو خار |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| غم بجز خور در هوا سے کیے | مرعات صد کن بر اے کیے |
| گرت خاک پائان شوریدہ سر | حقیق و فقیہ را اندر نظر |
| تو ہرگز بسیرن شان بچشم پسند | کہ ایشان پسندیدہ حق پسند |
| کسے را کہ نزدیک ظننت بدو است | چہ دانی کہ صاحب لایت خود است |
| در معرفت بر گسان نیست باز | کہ در ہاست بر رفیے ایشان فراز |
| بسایخ عیشاں تلخی چشمان | کہ آیند در حلہ دامن کشان |
| بہوسی گرت عقل و تدبیر بہست | ملک را نوادر نواخانہ دست |
| کہ روزے فرج یابد از شہر بند | بلندیت بخشند چو گرد بلند |
| مسونان درخت گل اندر زخیریت | کہ در نو بہارت نماید طریقیت |

۱۰۰۔ حکایت پیر پخیل و فرزند لالہ ابالی

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| یکے نہرہ خرچ کردن نداشت | ز روشن بود و پارے خوردن نداشت |
| نخوردے کہ خاطر بیاسایش | ندا دے کہ فردا بکار آیدش |
| شب روز در بند نہ بود و سیم | ز روی سیم در بند مرد لیسیم |
| بدانست روزے پسر و کہین | کہ مسک کجا کرد زرد زمین |
| ز خاکش بر آورد بر باد داد | شنیدیم کہ شنگے در آنجا نهاد |
| جو ان مرد را ز بقایے نہ کرد | بیک دستش آمد بدیگر خورد |

کزین که زنی بود و نایاک و
 نمانده پدر چنگ و نایک خویش
 پیر زار و گریان همه شب سخت
 ز راز بهر خوردن بود اے پیر
 ز راز سنگ خار ابرون آوردند
 ز راز کعب مرد و نیار پرست
 چو در زندگانی بدی با عیال
 چو چشمه دارانگه خوردند از تو سیر
 بخیل اے تو انگر بد نیار و سم
 ازان سالو امی بماند ز رش
 بسنگ اجل ناگوش بشکنند
 پس از برون دگر و کرون چو مو
 سخنهاے سودی مثال ست چند
 در بیخ است ازین رو بر تافتن
 کزین رے روت توان یافتن

اسم حکایت احسان انکثره آن بے نہایت

جوانے برائے کرم کردہ بود تمنائے پیری باہر وہ بود

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| فرستاد سلطان بکشند گمش | بجرم گرفت آسمان ناگمش |
| تکاپوے ترکان و جوشِ عوام | تا شا اکتان بر در و کوی و بام |
| چیان را بدستِ خلائق اسیر | چو دید اندر آشوب درویش پیر |
| که باے دل آورده بودش بدست | دانش بر جوان مرو مسکین بست |
| جهان مانده خوب پسندیده بُرد | بر آورد زاری که سلطان بُرد |
| شمنیدند ترکان آهسته تیغ | بهم بر همی سود دست در بیغ |
| تباخیه زنان بر سر و روی دوش | بغز یاد از ایشان بر آمد خروش |
| دویدند و بر تخت و پدید شاه | پس آده بستر تا در بارگاه |
| بگردن بر تخت سلطان اسیر | چیان از میان رفت بُرد پیر |
| که مرگمنت خواستن پر چه بود | برویش بر سپید و همیت مُرد |
| بگم مرگم آحضر چرا خواستی | چو نیک است خو سے من دستی |
| که اے حلقه در گوشِ حکمت جهان | بر آوری سپیر دلاورد بان |
| نمروی و بیچاره جان بُرد | مقبول دروغی که سلطان بُرد |
| که خمیرش نجشند و چیزے گفت | ملک زمین حکایت چنان بر گفت |
| همی رفت بیچاره هر سودوان | مزمین جانانِ فنانِ خیزان جوان |
| چه کردی که آمد بچانتِ خلاص | یکے گفتش از چار سوے قصداں |
| بجانے دو انگے رهیدم ز بند | بگوشتش فرود گفت کالے شمنند |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کہ روز فروماندگی پر دہر | سینکے تخم در خاک از ان می نهد |
| عصای ندیدی کہ غوجے بکشت | جوسے باز دار د بلایے درست |
| کہ بخشایش و خیر دفع بلاست | حدیث درست آخرا نہ صلیت است |
| کہ یو بکر سو دست کشور کشایے | عدورانہ بینی درین بقعہ پایے |
| جہاں کہ شادی بروے تو باد | بگیرے جہاں بروے تو شاد |
| گلے در چین جو رخار سے نبرد | کس از کس بدور تو بارے نبرد |
| پیر صفت رحمتہ العالمین | توئی سایہ لطف حق بر زمین |
| شب قدر را می ندانند ہم | ترا قدر اگر کس نماند چہ بنم |

۳۳ حکایت در معنی شہرہ نیکو کاری

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| میں گفتہ رہے زمین ز آفتاب | کسے دید صحرایے خوشتر خواب |
| و باغ از تیشے برآمد بچوش | ہمی بر فلک شد ز مردم خروش |
| بگردن بر از خلد سپیرائیے | یک شخص ازین جملہ در سایے |
| کہ بود از زمین مجلست پایے مرد | بپر سید کا کے مجلس آراے مرد |
| بسایہ و دش نیک میرے شے بخت | رزے دا شتم بر در خانہ گفت |
| گنہا ہم ز دادار داد اور بخت است | درین وقت زو ملید ہی ان مرد است |
| کر دو دیدہ ام دتے آسایے شے | کہ یارب برین نہا و بخشایے شے |
| بشارتہ خداوند شیراز را | چہ گفتہ چہ صل کردم این راز را |

کہ آفاق در سایہ ہمیش
 درختے سنت مرد کم بار دار
 میقیم اندر سفرہ نعمتش
 و زو بگذری ہمیزم کو ہمار
 درخت پر و مندرائے زند
 بے پائدار اس درخت بہر
 کہ ہم میوہ داری وہم سایہ در

۲۳۳۔ گفتار بہت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در بابہ احسان بے
 بخور مردم آزار را خون و مال
 ولیکن نہ شرط است باہرست
 کہ از مرغ بد کندہ بہ پروبال
 بدستش جراحی دہی چو بی سنگ
 درختے بنور کہ بار آورد
 کہے را بدہ پایہ متران
 کہ بر کہتران سر نہار دیگران
 کہ رحمت بر و جوہر بر عالمے ست
 یکے بہ در آتش کہ خلقے بد باغ
 بہر آنکہ کہ بر دزد رحمت کنی
 بہار زوے خود کار دان مینوی
 جفا پیشگان را بدہ سر بباد
 ستم بہ ستم پیشہ عالمے ست و داد
 کہ سپیکہ گفتار و از نہا شد
 ۲۳۴۔ گفتار در معنی احسان
 شینم کہ مرد سے غم خانہ خورد
 کہ ز بنور در سقین اولانہ کرد

زلفش گفت ازینان چه خدای کن
 بشدم ز نادان بر کار خویش
 مسکین پریشان شوند از وطن
 گرفتند یک روز زن را پیش
 بران بے خردان بے لیره کرد
 آهی کرد فریاد و می گفت شوہر
 تو گفتی کہ زنبور مسکین تلش
 بدان را تکل بدافزون کند
 بشمشیر تیزش بسیار خلاق
 افراسے تا استخوانش دہمند
 سستور آگد زن گرانبارہ
 نیارہ بشبختن از دزدوس
 بقیمت تر از نئے شکر ہ ہر ار
 یکے مال نہ اید یکے تو شمال
 چو فریاد کنی گرک یوسف درو
 بلندش بلکن در کنی زومہ اس
 ہ ہم گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی
 چہ خوش گفت بہرام صحرائین
 چو یاران تو سن زدش بزین

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| وگرا ہے از گلہ باید گرفت | وگر اگر کشد باز شاید گرفت |
| سر چشمہ شاید گرفتن بسیل | چو پر شد نشاید گد غمتن پیل |
| بہ بندہ اسے پسر و جاہ گز کی است | کہ سودے نہار و چو سیاہی است |
| چو گر گویا خبیثا ۷۷ اندر کند | بکش ورنہ دل بزمین از تو سفند |
| از اہلیس ہرگز نہ سیاہی چود | نہ از بگہر نیکی کوئی در وجود |
| بہ اندیش را جاے و فرصت نہ | علاوہ در چہ ودیو در شیشتم بہ |
| گو شاید این بار کشتن بچوب | چو سوزیہ رنگے تو دار و کیوب |
| قلم زن کہ بد کرد باز پر دست | قلم بہتر او را بشمشیر دست |
| تو تر کہ قانون بہ می نرسد | ترا می برد تا آتش دہ |
| گو فلک را این مدبرین بہت | ہر بر محو انش کہ بد بر کس است |
| سمید آورد قول محمد پہلے | کہ تو فیر لاک بہت تہ پیراے |

پانچم در قناعت

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ہزارا نہا نہا است و قناعت نکرد | کہ بر بخت و روزی قناعت نکرد |
| قناعت تو انگر کند مرد را | خبر کن حرمیں بہان گرد را |
| سکوئی بہت اور لے بہ ثبات | کہ بر تنگ گردان نہ وہ بہ بات |
| مپرورتن ار مرد راے و ہشی | کہ اور اچھی پروری ہی کھی |

خوردند مردم هنر سرورند
 که تن پروران از هنر لاغر اند
 کس سیرت آدمی گوشتن کرد
 که اول سبب نفس خاموش کرد
 خور و خواب تنها طریق دوست
 برین بودن آئین ناجر دوست
 خنک نمکینجه که در گیشته
 بدست آرد از معرفت توشته
 بر آنان که سست رسحق آشکار
 نکرده باطل بر او اختیار
 تیر خورد از ان در چه انداختی
 که چیه رازره باز نشناختی
 بر امیج فلک چون پر و خوره باز
 که در شهرش بسته سنگ آرز
 بکم کردن از عادت خویش خورد
 تو ان خوشترین را ملک خود کرد
 کجا سیر وحشی رسد در فلک
 نشاید برید از شری با فلک
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن
 پس انگه ملا، خواه از پیشه کن
 تو بر کرده تو سنی بر کمر
 نگر تانه بچینه حکم تو مشر
 که گر باهنگ از گفت در سخت
 تن خویشتن گشت خون تو زیت
 با نازه خور زاد اگر آدمی
 چنین چرسشکم آدمی یانمی
 درون جاسه ذکر است موقت تو
 تو نمداری از مبرناست بس
 کجا ذکر گنجد از ان سار آن
 بسختی نفس می کند یا دراز
 نذاره تن پروران انگلی
 که بر حسد باشد ز حکمت توی
 دو چشم و سمشکم پر نگر دو هیچ
 سستی بهتر این روده هیچ هیچ

چو دوزخ که شیرش کنند از وقتید
 نهی میروست عیسی از لاغری
 بدین اسے فرومایه دنیا ختر
 مگر می ندانی که دوزخ را دوام
 پلنگے کہ گردن کشد بر دوش
 چو موش آنکه آن دوش برش غری
 دیگر بانگ دارد که بل من مزید
 تو در بسند آئی که خری ووری
 چو خری با بنجیل علیے محض
 تینداخت بزرگ من خیر دن بدام
 بدام انداز بهر خوردن چو موش
 بدامش در افتی و تیرش خوری

باب مقرر در سب

سخن در صلح است و نذر نهی
 چه بادشمن نفس هم نماند
 عنان بانچه بجان نفس الحرام
 کس از چون تو دشمن نداند غم
 تو خود را چو کوه را و سبلن بچسب
 و جود تو شهر سب است پر نیایش
 همانا که دینان گردن فراند
 رضا و درغ نیکانان حرم
 چو سلطان عنایت کن یا بدین
 نه در سب میدان و چنگان و کین
 چه در بسند پیکار بیکانه
 بر روی زر ستم گزشتی رسام
 که با خویش تن بر کنای می
 بگر زیر آن مغرورم ملکوب
 تو سلطان و دستاور دانا خرد
 دین شهر کبریا سوای دواز
 بر او بدس دشمن و کید سه بر
 کجا مانده آسایش بخردان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چو خون در رگاند و جان در جسد | ترا شهوت و حرص و کین و حسد |
| سر از حکم و راس تو بر تافتند | گر این دشمنان تربیت یافتند |
| چو بیند کس بر بنده عقل تیز | هوا و هوس را نماند سستین |
| نگردند جاسی که گرد نفس | نه بینی که شب دزد او باشی نفس |
| هم از دست دشمن سیاست نکرد | رئیسے که دشمن سیاست نکرد |
| که حرفے بس ارکار ببرد کس | نخواهم درین نوع گفتن بسے |

۲۔ گفتار اندر فضیلت نماموشی و حالات خوشین داری

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه | اگر پای در دامن آری چو کوه |
| که فردا قلم نیست برین زبان | زبان و کیش ای مرد بسیار دان |
| دین جرم به کویو نگردد در باز | صفت دار گو به شناسان راز |
| نصیحت نکیر و مکر در خموش | فراوان سخن باشد آگنده گوشت |
| حالات نه بینی ز گفتار کس | چرخوایی که گوئی نفس نفس |
| نشاید بیدان نمیدانخت | نباید سخن گفت تا ساخته |
| په از ذرات خایان همانتر جواب | تامل کنان در خطا و صواب |
| تو خود را بگفتار ناقص مکن | کمالست در نفس انسان سخن |
| خوسے مشک بستر که یک توده گل | کم آواز هرگز نه بینی خجل |

حقد کن ز نادان و مرده گوی
 صد انداختی تیر و سپهر صد خطا
 چو دانایک گوی و پرورده گوی
 چرا گوید آں چیز در خفیه مرد
 اگر بوشمندی یک ناز و رسته
 مکن پیش دیوار طبیعت بے
 که گر فاشی گردنش و روی
 در دین دولت شهر بند راز
 بود لزه پیش گوش دار و کسے
 ازاں مرد و نادانان دو حسدست

۴۴ حکایت و در حفظ اسماء

تکش باغ امان یکے راز گفت
 بسا کے نیل و زدل بر وہاں
 کہ این را نشانید یکس باز گفت
 بیک روز شد منتشر در جہاں
 بقدر بود حیا و راسخ و رنج
 یکے ز انبیاں گذت و ز نثار خواست
 کہ بر دار سر با سائیناں بہ تیغ
 تو اول نہستی کہ صبر چشم بود
 مگش بندگان کیں گنہ از تو خواست
 تو پیدا مکن باز دل بر کسے
 چو سیلاب شد پیش بستر پدید
 جو اچر بگنجینہ دارا اہا سپار
 کہ از خود نگوید بر بہر کسے
 سخن تا نگوی بر و در کسے
 و سنے راز را خورشیدش پاسدار
 سخن دیوینا نیست در چاہ دل
 چو گفتمے شود دیار ویر و ز سنا
 تو ای باز داؤن رہ نرہ دیو

تو دانی که چوں دیو رفت فتنش
یکے طفل بردار داز رخس بند
نیاید بلا حول کس باز پس
ملکوسے آنکھ گر بر ملا او فتند
نیاید بجد رستم اندر کند
بداننش سخن گوئی یا دم مزن
وجودے ازاں در بلا او فتند

۴۴ حکایت

یکے خوب خلق و خلق پوش بود
خرومند مردم ز نزدیک دور
که در مصر کی چنان نماست
بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبے بادل خویش کرد
که پوشیده زیزبانست مرد
اگر من چنان بر بکود در برم
چه دانستم مردم که دانشورم
سخن گفت روزی بنامست و دوست
که در مصر نادان تر زوی هست
حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد زشت
در آئینه گر خویشستن دید می
پر بیرانش پرده ندر پیدے
چنین زشت ازاں پرده بر دم
که خود را نکور و سے پنداشتم
که آواز را باشد آواز تیز
چو گفتی و در وقت نماز تا گریه
ترا خاموشی رای خداوند پوش
وقارست و زایل را پرده پوش
و اگر جملہ پرده خود مرد
اگر عالمے زینت خود مسیبه
خمشیر دل خویش نامے زود
که هر که که خواهی لواتی نمود

ولیکن چو پیدا شود در از مرد
 قلم بر سطرطال چو نیکو زلفت
 بهما کم خوشد و گویا بشر
 چو مردم سخن گفت باید بهوش
 بنطق است و عقل آردی زاده فاش
 چو شمش تشاید تهاں باز کرد
 که تا کار بر سر نمودش نگفت
 پراگنه گوئے از بهائم تیر
 و گرنه شدن چو ابراهیم خلیل
 چو طوطی سخن گوی و ادالنداش

۵- حکایت

یکی نامزاد گفت در وقت جنگ
 قفا خورده عریاں گریاں نشست
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن
 سرا سیمه گوید سخن پرگزافت
 نه بینی که آتش ز بانست و بس
 اگر هست مردانه منز بهره ور
 اگر شک خالص نازی روی گوی
 بسوگند گفتن که در زنجیر بست
 بگویند ازین حرف گیراں هزار
 که سوری نه ایلست و آینه کار
 گر بیباں دریدند ویرا بسچنگ
 جهان ندیده گفتن ای خود پرست
 در دیده ندیدے چو گل پیرزن
 چو طنبو پیمیز بسیار لاف
 با بی توان گفتنش در نفس
 هنر خود بگویند صاحب هنر
 و اگر هست خود فاش گرد و بسو
 چه حاجت گفتن خود بگویند که بیست
 که سوری نه ایلست و آینه کار

روا باشد از پوسه تینم در بند
 که طاقت ندارم که ختم بر بند

باب ششم در شکر

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| نفس می نیارم جز از شکر و دوست | که شکر کیست نامم که در خورد او مست |
| عطا نیست هر موی او بر تنم | چگونه بهر موی شکر کیست کفم |
| ستا نشن خداوند بخشد مرا | که موجود کرد از عام بند را |
| گرا قوتی و صفت احسان اوست | که او همانست خرق نشان اوست |
| بدری می که شخص آفریننده کل | روان خرد بخشد و بهش دول |
| آپست پیر تا بر پادشاه شیب | نگر تا چه از شریف دادش ز غیب |
| چه پاک آفریننده است و پاک | که نیک است ایاک در خلق سزاوار |
| پیاپی بی بیضا انشا آئینه گره | که بر صفحان نگیرد چون زنگار خود |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چو روزی بسوی او بی سوز خویش | کسنگ بنگیر ز دور بازوی نوازش |
| چرا حق نمی بینی ای خود پرست | که یار و بگریزش ز آرد مرسته |
| چو آید بگویشدنت خسیس پیش | بیتوفیق حق دال تا ز حق نخواست |
| بسوز چنگلی کس نبرد دست گوی | سپاس ندادند که قیوس گوی |
| ز تاز خود نمون کس نماند | ز غلبه بت مددی سد برسد |
| ز همان بار زخمه پوی نماند | زهی روزی آمد ز نفس و عاف |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چونافش بریدن روزی گسست | پستان مادر را بخت دست |
| غریبی که رنج آردش دهریش | پدار و دهن را آیش از شهر خویش |
| پس او دشگم پرورش یافتت | زانهوب معدۀ خویش یافتت |
| و دپستان که امروز دخواه اوست | و چشمه هم از پرورش گاه اوست |
| کنار و بر ماد و دسپسزیر | بهشت است و پستان در و خویش |
| درخت است بالای جان پرورش | ولد میوه نازتین بر پرورش |
| ز رنگمای پستان درون دست | پس از بنگری شیر خون دست |
| بخونش فرو برده دندان چویش | سرشته در و مهر خویش از خویش |
| چو باز دقوی کرد دندان سطر | یرانندایش دایه پستان ای صبر |
| چنان صبرش از شیرخاش کند | که پستان شیرین فرانش کند |
| تغذیرای که در توبه عطش راه | ای صبرت فراموش نگردد گناه |

همه حکایات پستان

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| چو آنکه صبر از نارسه مادر تافت | دل در دهنش حواذ تافت |
| چو بیچاره مستند پیشش آورد | که ای صبرت مهر و فرانش همه |
| نه گر بارین و در مانده بودی و خرد | که شهنما ز دست تو خواهیم سپرد |
| نه در دهن و بر رویه حالت نمود | مگس خاندن از خود نمکالت نمود |
| تو دنی کران یک مگس از نوبه | که امروز سالار سر نوبه |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| که نتوانی از خویش تن دفع سوز | بحالے شوی باز در قفس گور |
| چو کرم لحد خورد پیرد کلاغ | و گردیده چون بر فزون چرخ |
| بندانگهی وقت رفتن ز چاه | چو پوشیده چشمی نه بینی که راه |
| و گرنه تو هم چشم پوشیده | تو زگرشگر کردی که با دیده |
| سرسخت این صفت در وجود خدا | معلم نیاموختت فهم و راه |
| صفت عین باطل نوبت بگوش | گرت گشت کردی دل حق تیرش |
| در ترکیب خلقت انسان | گفتار اندر صانع باری |
| باقلیدس صنع در هم فگند | بین تا یک انگشت از پند بند |
| که انگشت بحر جانش نهی | پس آشفنگی با مشد و ابوی |
| که چه بر استخوان پی ز در و صل کرد | تا مل کن از بهر رفت از مرد |
| شاید قدم برگزین ز جای | که بگردش کوب ز انیس و پای |
| که در طلب او مهره یک کشت بیت | از ان سجده بر آدمی سخت نیست |
| که نخل مهره چون نور ریخت است | و در صد مهره در یک که ساخت است |
| بیت روزی حسد ز شصت حجت | رگت بر تن است آینه بدین نعت |
| چو این بدل دل بدانش غزیر | بصر و سرو فکر و راهی که تغییر |
| تو همچون الف برف در مساوا | بها تم بروی اندر افتاده خوار |
| نوازشی با غرقت نورش پیش سر | نگین کرده ایشان سر از بهر نور |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| که سر جز بطاعت فرود آوری | نزد ترا با پندین سزوری |
| فرفته مشو عورت خوب گیر | ولیکن بدین صورت دلپذیر |
| که کافر هم از روی دوستی بگردد | به راست باید نه بالاس رشت |
| اگر با قلی در خلا فاش کوشش | شما آنکه چشم و دهن داد گوش |
| لکن با کسی از جمل بادیوست جنگ | گر نینم که دشمن کنی بسنگ |
| بدوزخ نعمت به منج سپاس | مرد منکر لبوان منت شناس |

هم حکایت

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بگردن دشمنان هر برهم افتاد | نزد آزمانه زار هم افتاد |
| گلشن سمرقند تا گلشن بدین | چو پیش فرو رفت گردن برتن |
| نگر فیلسوفی ز یونان زمین | پیشکام بماند حیران درین |
| و گری می نمودی زمین بزمین | سروش باز چو پید و تن راست مند |
| نگر دآں فرومایه دردی نگاه | و گر نوبت آمد بنزد یک شاه |
| شدیدم کم میرفت و میگفت نرم | خود مند با سرفروشد بشرم |
| تا چو پیدی او ز روی آفتش | اگر من چو پیدی گم گدش |
| که باید که بر عود و سوزش نمی | فرستاد سخن بایست روی |
| مهره گریختن بچنان شد که بود | ملک را سیکه عطسه آمد زود |
| بگشتند بسعیار و کم یافتند | بگذر از سپهر عدلش تا افتند |

تو هم آردن از دست اگر نعم هیچ که در دل پستین سر بر آردی هیچ

باب نهم در توبه

الا است که عورت به فتاد رفت
 همه بگای بودن همی ساستی
 قیامت که بازار برینو نه بند
 به شاعتی بختی به انکه آردی بری
 آری بازار چند انکه آگشته تر
 نه چرخه در هم سیخ اگر کم شود
 چه چرخه سالست برین شاکر است
 اگر مرده مسکین زبان داشته
 که لیس زنده پدین است که آن لذت
 چو بار انبغلت باشد روزگار
 توبه است که عورت به فتاد رفت
 همه بگای بودن همی ساستی
 قیامت که بازار برینو نه بند
 به شاعتی بختی به انکه آردی بری
 آری بازار چند انکه آگشته تر
 نه چرخه در هم سیخ اگر کم شود
 چه چرخه سالست برین شاکر است
 اگر مرده مسکین زبان داشته
 که لیس زنده پدین است که آن لذت
 چو بار انبغلت باشد روزگار

۲ حکایت پیر مرد و ششصد روز کار جوانی

شش روز جوانی در توبه نهم
 جوانان ششصد روز جوانی
 ز ششصد روز کار جوانی
 جوانان ششصد روز جوانی

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| ز دور فلک لیل مویش نهار | جهان دیده پیرے زباں بر کنار |
| نه چوں مالپ از خنده چون بستن | چو فندق زباں از سخن بستن |
| چه در کنج حسرت نشینی بدرد | جوانے فرارفت کای پیر مرد |
| یا آرام دل یا جوانان بچم | یکے سر بر آراز گریبان غم |
| جوانش نگر تا چه پیرانه گنفت | بر آورد و سر ساهنوز از نفث |
| چمیدن درخت جوانرا سزد | چو یاد صبا بر گلستان وزد |
| شکسته شود چوں یزدی رسید | چندان جوانست دسینر و خوید |
| بیشود درخت جوان بر گشتک | بهاران که با آورده پید شک |
| که بر عارضتم صبح پیری و میه | نزیبید سرا با جوانان چمید |
| و مادام سر رشته نخواهد درود | بقیہ انارم جبرہ بازی که بود |
| ندما از نعم بشستیم دست | شمار است نوبت برین جوان |
| و گر چشم عیاش از جوانی دلار | چو بر سر نشست از بزرگی غبا |
| نشايد چو لیل تماشای باغ | مرا برون بارید بر پیر زانغ |
| چه میجوی از یاز بر کنه بال | کند جلوه طاووس صاحب جمال |
| شما یا کنوں می در بر سبز نو | مرا غله تنگ اندر آمد درو |
| که گل دسته بند و چو پرموده گشت | گلستان مارا طراوت گذشت |
| و گر تکیه بر زندگانی خطاست | مرا تکیه جهان پدر بر عداست |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| که پیران بر نداشتن است پست | مسلم جوان در دست بر پای جست |
| فرورفت چون زرد شد آفتاب | کتابی مسرخ رویم نگار ز تاب |
| چنان ز شست نبود که از پیر خام | پوس نخفتن از کود که تا تمام |
| ز شرم گناهاش ز طفلان ز ریت | مرا می بساید چو طفلان گریست |
| به از سالها بر خطا ز ریتن | نگو گفت نقمان که تا ز ریتن |
| به از سود و سر پای و ادع ز ریت | هم از با ما و اول در کلبه پست |
| بر و پیر مسکین سپیدی بگو | جوان تا بسازد سپیدی بنور |

۳۳ حکایت

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز نالیدنش تا بر دن قریب | کهن سال آمد بنزد طبیب |
| که پانم همی بر نیاید ز جان | که دستم برگ بر نه که نیک لای |
| که گوئی بگل در زور دستم | بدان ما اند این قامت خفتم |
| که پایت قیامت بر آید گل | برو گفت دست از جهان گسل |
| در ایام پیری بهش باش و لای | اگر در جوانی زدی دست پای |
| مزن دست پا کابت از سر گذشت | چو دوران عمر از چهل برگ گذشت |
| که شامم سپید ده دیدن گرفت | نشاط آنکه از من رسیدن گرفت |
| که در ویدوس باندهی آید پسر | بباید عوس کردن از سر پسر |
| که سبزی خواهر و سبزه از کلم | بسبزی کجا تازه گرد و دلم |

تفرج کنان در هوا و اوس
 درینجا که فصل جوانی برفت
 درینجا چنان روح پرور زبان
 برسد اسه آن پوشتم و این خورم
 درینجا که مشغول بالکل شدم
 چه خوش گفتم با کوه و کوه آموزگار
 گل شکستم بر خاک بسیار کس
 با هو و لب زندگانی برفت
 که بگذشت بر ما چو برق میان
 پشردا ختم ما عسیم دین خورم
 ز حق دور که ما ندیم و غافل شدیم
 که کار است ناکردیم و شتر و زنگار

۴۴ گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعیف می

جوانان را طاعت امر و زنجیر
 فراغ دلت هست بشیر شستن
 من زبان در زبان نشنیده ام
 قصه از روزگار من در بود
 چه که شمشیر گذر پر خیزد بار
 شکسته قویج گریه بندای بیست
 کنون که قنات بخت از دست
 که گفتنت همچون دراز از تن
 بختات با اوس ز دست آید پاک
 که فردا جوانی نمیا یز پیر
 بپوشیدان فراخ دست گوی بنده
 با دستم اکنون که در با خنم
 که هر روز که از من شب بیداد
 تو میرد که بر باد پانی سوار
 میاورد خواهد بدای دست
 طریقی ندارد بجز باز بست
 چو افتاد هم دستت با من
 چه چاره کنونی جز نیم خاک

چو از چاه جان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان پرو
گران باد پایان برفت تیر تو بدست و پای از شستن نهر

باب دهم در معانی

بیا تا بر آویم دست ز دل که نتوان بر آورد در روزان
لفصل خزان در زمینی درخت که سینه برگ مانند سر است سخت
بر آروستی و ستما سئو نیاز ز رحمت فکر و دنی پرست باز
بچند از این در که سرگزیده است که نوسید گردد بر آورده دست
همه طاعت آرد و مسکین نیاز بیایا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آیم دست که بے برگ ازین پیش نوان است
خداوند کار لطف کنن وجود که جرم آما از بندگان در وجود
گناه آید از بسده خاکسار با میند عفو هست او ننگار
کریم بر زین تو پرورده ایم با نعام لطف تو فخر کرده ایم
گدا چون گرم بنید و لطف و نیاز نگر در روز نیاز بخشنده باز
چو مارا بنیسا تو کردی عزیز بدقی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخششی پس عزیز تو خواری بنید و کس
خدا یا به عزت که خوارم کنن بی تل گنه مش مش و مسارم کن

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| مسایا مکن چون منهن بر سرم | زدست تو بگر عقوبت برم |
| بگیتی بترزین نباشد بدیسه | جفا بردن از دست همچون خود |
| هر اثر مساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس |
| گرم بر سر افتد ز تو سایه | سپهرم بود کست برین پایه |
| اگر تاج بخشی مرا سر از دم | تو بردار تا کس نیندازد دم |

۲- حکایت

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| تخم می بلرزد چو یاد آورم | سناجات شوریده در جسم |
| که میگفت با حق بزاری بس | میگفتم که دستم بگیرد کس |
| بلطف بخوان یا بران از دم | ندارد بجز آستانت سرم |
| تو دانی که مسکین و سواره ایم | فرومانده یا نفس اماره ایم |
| نی تا ز داین نفس سرکش خیان | که قفلش تواند گرفتن عنان |
| که با نفس و شیطان برآید زور | ببر و پلنگان نسیا بد زور |
| بروان را هست که راسته بد | دزمین دشمنانم نیاسته بد |
| خدا یا بدایت خداوندیت | باوصات بجه عقل و بازمیت |
| به اینک حجاج بیت الاحرام | بد خون یشرب علی السلام |
| به تگسیر مردان شمشیر زن | که مرد و غار شمارند زن |
| بطاعات پیران آراسته | بصدق جو زمان تو خاسته |

که ما در آن ورطه یکسان نفس
 حسد بسته از آنان که کفایت کینند
 بیایان کز آلائشم و در دایره
 به پیران پشت از عبادت و تواتر
 که چشم ز رویه رسد آوست بلند
 به پادشاه یقینم و سحر راه دار
 بگردان زنا دیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هول تو نیست
 ز خورشید لطف شتاب علم
 بدست را ننگ کن که بهتر گسست
 هر آرزوگیری با نصیحت داد
 خدا یا بدلت هر آن از درم
 در از جهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تو دانی
 فقیرم بحسبم گناه هم گسید
 چرا ای پدر از ضعف ظالم گریست
 خدا یا بخلت شکستیم عهد
 چه بر خیزد از دست تو بگیر ما

ز ننگ و دو گفتن بفریاد رس
 که سینه طاعتان را شفاعت کند
 ما گزیده زشت موز در دار
 ز شرمم گمراهی به پشت پای
 ز یاد زشت شهادت میند
 ز یاد که در دست است که تاه دار
 مدد دست یاریا پس بخوید ام
 وجود و مردم در ظاهر بیست
 که جز در شفاعت تا به بند کسرم
 گذار از شاه انصاف تا بس پست
 بنامم که عفو من نه از مدد داد
 که صورت نه بند زور دیگرم
 کفون کا دم در بر و یک بلند
 مگر بحسبند پیش آورم کاشنی
 غنی را تر حسبم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم به ناسم تو نیست
 چه زور آور و با انصاف دست عهد
 همین تا که نیس قدر تقصیر ما

همه بر چه کردم تو بر من زدی
 چه قوت کند با خدائی خودی
 ز من سر ز حکمت بدی بر من
 که حکمت چنین می رود بر سرم

سوم حکایت

سینه چرویده را کسی ز شنت خواند
 چه من صورت خویش خود کرده ام
 ترا با من از ز شنت روی چکار
 از آنم که بر سر نشستی ز پیش
 تو انانی آخر که قادر نسیم
 گرم نهائی را رسیدم بجز
 چمان آفرین گریه یاری کند

چهارم حکایت

چه خوش گفت درویش کوناه دست
 که شب تو به کرد و در کج شکست
 گرا تو بچه چینه بماند درست
 که بچیان مابسته شبانست و دست
 بختت که چشم ز باطل بدوز
 بنورت که فردا بنارم مسوز
 ز مسکیتیم روی در خاک رفت
 غبار گناهم بر افلاک رفت
 تو یکا فزیت ای برج تهمینار
 که در پیش باران نپاید تبار
 ز هر دم درین طحلت چنان بسته
 و ای کون بکلاک و گریه او نیست

تودانی ضمیر زبان بستگان تو مرجم نمی بردی خشتگان
 ۵ - حکایت

منی در بروی از جهان بسته بود پس از چند سال آن نگویید کوش
 بنای بت اندر بامید شیر که در مانده ام دستگیری هنرم
 بنالید سیماره بر خاک دیر یزاید و در خدمتش یار با
 قضا حاکم صعبش آورد پیش که آیمش بسامان نشسته کار با
 بی باطل پرسندیت چند سال که نتواند از خود براندن گس
 و گریه بخواتم ز پروردگار همیکه در پیش دارم بر آگر
 که کاشش بر آورد و زوان پاک بسوزانست آلوده رویش بجنگ
 هر وقت صافی برو تیره شد حقایق شناسی درین تیره شد
 هنوزش سراز خمر بتان مست که سرگشته مدون نیردان پرست
 خدایش بر آورد کامیکه بست دل از کفر دوست از جانیست
 که پیغامی آید بگوش دلش فرورفته خاطر درین مشکاش
 کسے گفتا قولش نیامد قبول که پیش منم پیر ناقص عقول
 پس آنگه چه فرق از منم تا صحر گر او در گماشع و نیرود

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دل اندوه بیاید و دست است | که عاجز ترست از نم بر چیت |
| محاسن اگر سر برین در نمی | که باز آیدت دست حاجت حق |
| خدا یا مقدر بکار آمدیم | نگرنگار و امیدوار آمدیم |

بها سگ است

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| شفتیدم کسب تی از تاسی بجهید | بمقتضای سوره سجده که در دوید |
| بنالیدیر آستان کرم | که یاد ب بفر دوس اعلی برم |
| موزن گریبان گرفتش که پس | سگ و سجدای خانع از قل دی |
| چه شایسته کردی که خواهی شست | نی زبیرت از باروی زشت |
| بگفت این سخن پیر و بگرست | که مستم با راز من اینجا دست |
| عجب داری از نطف پروردگار | که باشد گنگار و امیدوار |
| ترا می نگویم که عذر م پذیر | در تو چه یاز من و حق دستگیر |
| همی شرم دارم ز لطف کرم | که خواهم گنه پیش عفتش عظیم |
| کسی را که پیری در آرزو پای | چو دستش نگیرد و تخیر و زجای |
| من آنم ز پای اندر آوازه پیر | خدا یا بفضلت تو ام دستگیر |
| نگویم بز سگ و چاهم بکش | فرد ماندگی و گسنگم بر بخش |
| اگر باره اندک ز گل دانم | بسا بخردی شمره گر دانم |
| تو دنیا و ما خائف از یک دگر | که تو چه ده پوشی و پاره در |

بر آورد و مردم ز پیرون خروش
 بنا دادانی از بته گان سرکشند
 اگر جرم بختی بخت برادر خود
 در گشتم گیری بهت در گناه
 گرم دستگیری بجای زخم
 که زور آور در گزین باری دوزخ
 در خونها بند بودن بخت فریق
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم میدهد وقت وقت این امید
 عجیب دارم از شرم دارو ز من
 نه پوست که چندان بلا دید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را
 بگردار بد شان مقید نگرد
 زلطنت همین چشم داریم نیز
 بدین سبب بضاعه بختش ای عزیز

بضاعه نیاوردم الا اسید
 خدا یا از عفو مکن الا اسید

آیه سکنده

در قیمت و فتن سگ قیمت

اگر چه یک شبه است چون این رشته بار یک و تار یک دره بسته زمانه زنجیر است
تا گسته است و گوهر مروی در خاک گم گشته نظام عقل را بنیت تمام دان -

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| گر آسایشه خواهی از روزگار | جمال عزیزان قیمت شمار |
| دل از روی تم صحبتان شکن | نقل بر مے مجلس آباد کن |
| بجعبیت دوستان روسه نه | پراگندگی را یک سو سه نه |
| بدوای کوشش ارچه بدخوست یار | که دوری خود افتد سر انجام کا |
| اگر یارانه تنگ ست پاره مکن | که خود پاره گرد و چو گرد و گمن |
| مزن شاخ گر مویز تلخ است دین | خود افتد چو پیش آیدش یگانه دین |
| چو لاله بر آید آینه از لاله زبیت | بجهدا جدا ز بسمن بهر چیت |
| از آل تیغ بر و آتش این پیشتم | که پیوند یاران گشت یا نیم |
| از آن شمشیری با که در خویزه است | نیار و بیاب جلای دیدان و در دست |
| رفیق که با حاصل سینه کار او | مبادا پراگنده بازار او |
| گر از آتشیان مرغه افتد جدا | ز ناله گشت چرخ را پیر او |
| ببین چون بود حال آفتاب سب | که دور افتد از خانه خویش و دو |

دل مردم آں گاہ تو سن بود
 چو گرو دگر فتار اندیشه
 خر و حتی ار چند باشد حروں
 حریف ار چه تلخ بست بدخوی نیز
 بدترتک اندرون چشمه تلخ و ام
 گلگیسے کہ مولیش بود سیہ گز
 تن از فاقہ بچوں ناشکیبا بود
 جہانماندگان را از د پر س سوز
 مرادوری دوستان عزیز
 فر و مردم از حسرت دوستان
 کسانے کہ بر روی نشان پی پی
 کنوں سوی بستاں چو پیوم فراخ
 تنی گشت زان نازہ رویاں سہرا
 نشانے نہ پیغم کنوں زان نشاط
 زمانہ ندر و چیزاں ریچ سکار
 بزاری چرخوں نگرید رہی
 گزشت آں کہ با ہم شقیتم و غنا

کہ آزاد چوں سر و سوسن پڑ
 ندر د بجز عاجزی پیشہ
 ز آسیب یک نشتر آید زیوں
 نماید پس از د بر دیدن عزیز
 دید آتشہ را آب حیواں بکام
 بر مہنہ تہاں را ہر برست و ختر
 خورشش گر سوسن ست ہلوا بود
 کہ چوں میرساند شیشہ را بروز
 جگر خستہ گرو دل آزرده نیز
 چو پیل از تختناے ہند و ستاں
 میان گل و لالہ خوردیم مے
 کہ یک مرغ از ایٹان پیوم شہناخ
 بیکیارہ گشتند غربت گراے
 کہ دور فلک و نوشتاں بساط
 کہ اول بہ شہر بہت آخر نهار
 کہ از ہمراں بیتد ایوں تنی
 کنوں رفتہ را باز بستن خطا

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بزرگان پس رفتہ نشناختند | کہ بسیار حینتند و کم یافتند |
| نہ بعد از شنیدن باز گردند ز ماں | نہ تیرے کہ بیرون پرید از کماں |
| کجا بودی اسے مرغ فرخند چو | چہ داری تخر زماں حریفان سے |
| بشادی کجای گزاردند کام | سحر تا چہ جایست منزل کدلم |
| کجا روز رست غزوں میکنند | شب با سائش خواب چوں میکنند |
| بعیش و طرب ہمعنان کہ اند | بر بیجان درے میمان کہ اند |
| کدام آب دیدہ است در جوی شاد | ولی ما چگونہ است پہلو سے شاد |
| چو از ماترائی سوئے خانہ باز | بیاراں بریں ماجرا سے نیاز |
| بدر ویرہ چشم بیاراں من | تماشا کنی جو سے بیاراں من |
| فخاں زماں حریفان صحبت گل | کہ یکبارہ تر ما پر گرفتہ دل |
| بیک تائے ہم تکر و ند یاد | کہ دل خوش گنم زماں ہلاوں سلو |
| ہر ہن نامہ کہ یار جانی بود | طرب نامہ و ند گانی بود |

گفتار دور و دور مدارم

شیشہ سرنگوں کہ پیادہ ہمارا پرکتہ ویلا کردن حریفان رفتہ را اگر گوش
 روزگار و دور پیش از میں بچاپ گشتند و چنان خفتند کہ سر در صبح قیامت
 برکتند و ما نیز چنان خفتیم کہ ایشان را گوش ما لیدن خواب آلوگان غفلت را

تا بر سر این چاہ بے بن پائے ہوش تندر۔

اگر دانتے داری امی نیک راے
 کیے گرو اندیشہ خود گرا۔ ہے
 نکلے کن دریں چرخ دلاب گرو
 کہ بول ہر زمانہ ہی رو آب ہر
 پیدہ دلماکز آسپب عم کرد خود
 چہ سر ہا کہ در خاک خواری سپرد
 کس میں رہا نوشتن چہ در کزنا
 کس میں این ماجرا زور پر سید باز
 و اگر وہ کی نیست یک لحظہ دور
 چھ شکل ست میں دو ظلمات و نور
 روانے بر آوردن از خاک آب
 چھ شہ ساختہ بات کردن خراب
 خیالے بہر پیکرے ریختن
 طلسم بہر گنج ایست
 کہ در شیشہ کرد او جہاں تمام
 میں دلکش میں منظر شیشہ کا
 تو از شیشہ او کے آئی بروں
 چو کرو او جہاں را شیشہ دروں
 کہ بینی پر از چشم گیتی تلمے
 سر پائے این مادر فتنہ زائے
 نہانی بنظر اہ عالم است
 ہمہ چشمہ اش کہ پیش و کم ست
 بیس تا چہ دیدی و بینی ز ہوز
 ز چندیں نظر ہائے عالم فروز
 کہ یا لا است آب و دنتش چاہو کر
 جہاں غرق تا دیدہ دیائے شور
 کہ از حل خود چرخ نمے نکشت
 بسا حال مروم گشت گزشت
 جہاں کہ نہ ہو بچناں بر قرہ
 بسا کہ کہ نہ شد از روزگار
 کہہ ست میں جہاں بنا گشت
 یکے کم شد و دیگرے خلست نو

دریں کشتن و باز کردن درود
 یکے باز کن پرده زین خاک زرد
 بر آں لاله گل که در گلشن سن
 بسا دیده که سر سره آزاد گشت
 بسا در که گم شد درین خاک سپت
 بسا تن که او بار صندل نر بزد
 بناسے کش اد گل بر آری بر آب
 چو در کیده مردم این نقد خاص
 بیامتا کنیم آن چنان رخت پیچ
 بمشوق یک شب چه باشیم شاد
 مکن میل این خاک چمن آسماں
 مباش از نواسے فلک ناسکیب
 کتنده که بر آہو آواز راند
 صفیر سے کہ صیاد زو کہو دو دام
 جہاں مایہ نمد ہر گھر شوم را
 چه باید از آن دانہ خربستہ بود
 جہاں را چه تیکو خستہ سہ کسے
 ندانم غرض باغبان را چه بود
 کہ دیباے حسین بینی اندر نورد
 بنا گوش و رخسار سہمی تنے ست
 کہ ناگہ ز خاک سید یاد گشت
 کہ از خاک جز خاک نامد پدست
 کہ در زیر انبار گل شد چومرد
 پیسے بر نیامد کہ گرد و خراب
 ز تاراج دزدان ندر او خلاص
 کہ جز نام نیکوند انسیم بیج
 کہ همان غیرے شود با مداد
 کہ پیوند او نیست جز باخساں
 کہ چشمش چو ہندوست آہو فریب
 ز تن جان او را بہ آواز خواند
 ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
 کہ ویرانہ میوں بود بوم را
 کہ یا جہاں بہم یا نہ خواہد ریلود
 متاع جہاں را بگو پیسے

دریں خواں کہ علو اشفاق است
 بجز اول و شہر با پست است
 بہاں طفل را مادر دستگیر
 بخوں پر دست اولی انگہ بشیر
 منہ دل ویر با تابلہ فریب
 کہ شہر زور اتاہم کر دست بیب
 ندامت سے راز داندگان
 کہ خواندہ درد لیج پارستان
 دورہ دار دین تگنایے دولت
 کہ در وقت آمدن ہر دوستان
 انیں ہر زمان فورے میرود
 یکے آید و دیگرے میرود
 دریں مرحلہ پار نتوان نمود
 در ہر گراقتار نتوان نمود
 چہ سازی رواھے گراں فقیہت
 غم کالبد خور کہ جاں فقیہت
 چہ باید بر آراستن منظرے
 کہ خواہد شدن منزل گیرے

رباعیات حکیم عمر خیام

تنبیہ۔ یہ ۴۸ رباعیاں ہیں۔ انہیں سے کوئی ۲۴ رباعیاں جو شکر آبیہ
 سمجھیں پڑھے۔ کورس میں صرف ۲۴ رباعیاں ہیں۔ مگر پراسپکٹس میں
 کوئی ۲۴ متعین نہیں ہے۔

عشاق بدرگت اسیرند سیا
 پادخوی تو بنو تو گیسیرند سیا
 ہر چور و جفا کہ کردہ معذری
 زان پیش کہ خدمت پذیرند سیا

مردان نبود که خلق خوارند او را و در نیم بدی نیک شمارند او را
رند که نمودند دست بکرم ۲ رندان همه پشت دست دزدان را

خرم بود تو دشتم دل پیر از گم راه ۳ بهتر تو خرمین کرده دل خرم را
من تلخی عالم تو خوش می کردم با تلخی هجرت چه کنم عالم را
عاقب بچو امید - در پرتو م سلسله پر دولت او دل نهد از بهر خدایند

بر گاه که خواهد که نشیند از پیایه ۴ گیرد ایش دست که بالا پیایه
اسه نخواهد ایگه کام رو اکن ما را دم و گش و در کار خد کن ما را

ما راست رویم لیک تو کج بینی ۵ رو چاره دیده کن را کن ما را
کس دل ز زمانه رسم احسان مطلب در گروش دوران مهر و سامان مطلب

صالح طلبی در دو تو افروں گردد ۶ باورد بسازد بیج و ماں مطلب
چون کار تبر مرد ما خواهر رفت اندیشه و جهد ما کجی خواهد رفت

پیوسته نشسته ایکم در حضرت آنکه ۷ در آمده ای کم ز و رمی باید رفت
هر کو در قی ز عقل در دل بنگاشت یک لحظه ز عمر خویش ضایع نشد

یا در طلب رضا بیزدان کوشید ۸ یا راحت خود گرفت و پد و ساغر برداشت
امروز ترا دسترس فردا نیست و اندیشه قردات بجز سود نیست

ضایع کن این دم دولت کشید انیس ۹ کیس یاقی عمر را بها پیدا نیست
سزای همه تا کسان نمان باید داشت طراز همه اهل سال نمان باید داشت

بجگر کہ بچان مردمان مے چہ کوی ^{۱۲} چشم از ہمہ مردمان ہاں یا بد شد
 چوں زاب و گل آفرین صانع مارا ^{۱۱} کردہ بستم زمانہ قانع مارا
 پیوستہ نسے مراستہ من کوی ^{۱۰} خود دستہ تھی بس ت مانع مارا
 بُت گنہ سے بہ بُت پرست کئے ہاں ^۹ دانی ز چہ رے گشت نہ ساعید ما
 بر ما بہ جمالی خود کھلی کر دست ^{۱۳} آن کس کہ زشت ناظر و غاہد ما
 ہر چند کہ رنگ و بوسہ زیباست ^۸ بدل لالہ رخ و چوسہ و بالاست مرا
 معلوم شد کہ در طرب خانہ خلق ^{۱۴} نقاش من از ہر جہ آراست مرا
 اسے آنکہ گزیدہ جہانی تو مرا ^{۱۵} خوشتر ز دل و دیدہ و جانی تو مرا
 از جاں صناعتیز تر چیز نیست ^{۱۶} صد بار عزیز تر ازانی تو مرا
 یا بطحی گفت ما بنیہ و تیب ناب ^{۱۷} باشد کہ بچوے رقتہ باز آید آب
 بط گفت کہ چوں من و تو گشتیم کیاب ^{۱۸} بود از پس مرگ ما چہ دریا چہ سراب
 روزے دو کہ محبت سن می خوردے تاب ^{۱۹} لیس عمر گذشتہ ورنیابی در یاب
 دانی کہ جہاں رُو بہ خرابی دارو ^{۲۰} تو نیز شب و روز ہمیں نوش تیراب
 در کوے نیاز ہر دے را در یاب ^{۲۱} در کوے حسن و مُقبلے را در یاب
 صد کعبہ آب و گل بیک دل نرسد ^{۲۲} کعبہ چہ روی برو دے را در یاب
 ای چرخ فلک شامی از کینہ شست ^{۲۳} بے وا دگری عادت دیرینہ شست
 ای شامک اگر سینہ تو بشکافد ^{۲۴} بس گوہر قیمتی کہ در سینہ شست

اسرارِ جهان چنان که در دفتر است گفتن نتوان آن که بالِ سر است
 چون نیست درین مردم نادان ۱۹ گفتن نتوان هر آنچه در خاطر است
 در پرده اسرار کس راه نیست زین تعب و جان آنچه کس که نیست
 جز در دل خاک بچ منزل که نیست ۲۰ افسوس که این فسانه هم گوشت است
 هر دل که در مهر و محبت بسر است گر ساکن سجدت در اهل نیست
 در دفتر عشق نام هر کس که نوشت ۲۱ آزاد و زنج است فانی زبشت
 هر که که محبت ملازم دل شود تا یاقه کار خویش مشکل شود تا
 حال دل و گیرے بیاید پُرسید ۲۲ تا خوش دلی تمام حال شود تا
 در چشم محققان چو دریا و چو دریا نزل که عاشقان چه شرح چه پشت
 پوشیدن میدان چو طلسم در پلاس ۲۳ زیر سیر عاشقان چه بالین چه پشت
 بسیار بگشتم بگر و در و دشت اندر همه آفاق بگشتم یہ گشت
 از کس نه شنیدیم که آمد زین راه ۲۴ راهی که برفت راه و باز گشت
 بسیار بگشتم بگر و در و دشت یک کار زن از گشت ہی نیک گشت
 در ناخوشی زمانه بار سے عمرم ۲۵ که خوش بگذرشت یک در خوش نگذشت
 هر سبزه که بر کنار چو سبزه است گو یا ز آب فرشته خوب رسنه است
 پای سبزه با بخوار می نه نی ۲۶ کماں سبزه ز خاک لاله رسنه است
 آن به که درین زمانه گم گیری سخت با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آل کس که ترا به چنگی تکبیر بدوست ^{۳۷} چوں چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
 چندین غم مال حسرت دنیا چیست؟ هرگز دیدی کس که جاوید بریت
 این یک نفسی که در منت عاریت است ^{۳۸} یا عاریتی - عاریتی پاید زبست
 گر کار تو نیک است به ناری تو نیست ^{۳۹} در سر برد و تیر به نصیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی ^{۳۹} چوں نیک بد جهاں بتدیر تو نیست
 لے مرد خرد و حدیث فردا بوس است ^{۳۹} در دهر زون لاف سخنما بوس است
 امر و زچین - هر که خرد من کس است ^{۳۹} دانند که همه جهاں چنین یک نفس است
 خیام که خیمه باه حکمت می دوست ^{۳۹} در گور غم فتاد و ناگاه بخت
 مقران اجل طلب عمرش چو برید ^{۳۹} دلالت قصار انگانش بفر و خست
 نیکی و بدی که در نما و بشراست ^{۳۹} شادای و غمی که در قضا و قدر است
 با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل ^{۳۹} چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است
 خیام ز بهر گنه این ماغم چیست؟ ^{۳۹} در خوردن غم فائده پیش و کم نیست
 آن را که گنه نکر و غمت را نبود ^{۳۹} غم فراں ز برای گنه آید این غم چیست
 از گردش چرخ هیچ معلوم نیست ^{۳۹} جز رنج زمانه هیچ مرسوم نیست
 هر چند بکار خویش درمی نگریم ^{۳۹} عمری بگذشت و هیچ مفهوم نیست
 پیش از من تو لیل و نهار بودست ^{۳۹} گردنده فلک براس کارے بودست
 ز نهار قدم بجاک آهسته شی ^{۳۹} کال مرد یک چشم نگارے بودست

ساتی اے معرفتِ عالم کرمت است ، در شرب بے معرفت ان مصیبت است
 بے معرفت آدمی چہ کار آید؟ ^{۳۷} سقصد و نادمی سہیں معرفت است
 این گنبدِ لاجوردی و زرین طشت ^{۳۸} بسیار یکشت است و دیگر خواہد کشت
 یک چند ز اقصاء دوران قصفا ^{۳۹} باینز چو دیگران رسیدیم و گنبد کشت
 یک جبر عسکری ز ملک کاؤس بہر است ^{۴۰} و ز تخت قبا و وطنک ملوس بہر است
 ہر نالہ کہ نہادے بسفر گاہ ز نذر ^{۴۱} از طاعت زانہان سالوس بہر است
 ساتی اقدسے کہ کار عالم نفسے ^{۴۲} کہ شادی از وی کف نفس آن نیز بہر است
 خوش باش ز ہر چہ پیشت آید ز جہاں ^{۴۳} ہرگز نشود و چنان کہ دلخواہ کسے است
 از منزل کفر تا پائیں یک نفس است ^{۴۴} و ز عالم شاکلہ بقیں یک نفس است
 این یک نفس غریزہ را خوش می دار ^{۴۵} کہ حاصل عمر ما ہمیں یک نفس است
 آن لعل گراں بہا ز کانے دگر است ^{۴۶} و آن در گمانہ زانشانے دگر است
 اندینے ابن و آن خیال من و توست ^{۴۷} افسانہ عشق را ز بلے دگر است
 اے دل بچو زمانہ می کنر غمناکت ^{۴۸} ناگہ پرو و زتن روان پاکت
 زہر است غم جہاں وے تریاکت ^{۴۹} تریاک خوری ز نہر نبود پاکت
 چوں مردن تو مردن یکبارگی است ^{۵۰} یکبار بمیراں چہ بیچارگی است
 خونے و نجاستے و مشتے ترگ و پوست ^{۵۱} در کار نبوداں چہ غم خوارگی است!
 ہنس دار کہ روزگار شور انگیز است ^{۵۲} این ہنستیں کہ تیغ دوراں تیز بہت

در کام تو گر زمانه لوز پسته آمد ز شمار فرو سپر که زهر آمیز است
 یاد دشمن دوست فعل نیکو نیکوست بایکے کننا آتا کنیکیش عادت اوست
 یاد دوست چو بد کنی شود دشمن تو ^{۲۵} یاد دشمن اگر نیک کنی گرد دوست
 اسے دل! چو نصیب تو نہیں است احوال تو ہر لحظہ دگر گوں شد نیست
 اسے جاں تو دریں تم چھپو کار آمدہ ^{۲۶} چوں عاقبت کار تو پیروں شد نیست
 بنجائے عو کہ ہے خدانہ بندگی است تا فوس زدن ترانہ بندگی است
 مہراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب ^{۲۷} حقا کہ ہمہ نشانی بندگی است
 گل گئے شادانہ نقائے مراد سے نیست چندیں ستیم گلاب گریہ ہائے چہیت
 بلبل بزبان حال با اومی گفت ^{۲۸} یک روز کہ خندید کہ سائے تہ گریست

CALL No.

1915502

11 8

ACC. No.

4938

AUTHOR

TITLE

پانی اسکول آزادین گورنمنٹ ماری

1915502

4938

پانی اسکول آزادین گورنمنٹ ماری

| Date | No. | Date | No. |
|------|-----|------|-----|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

